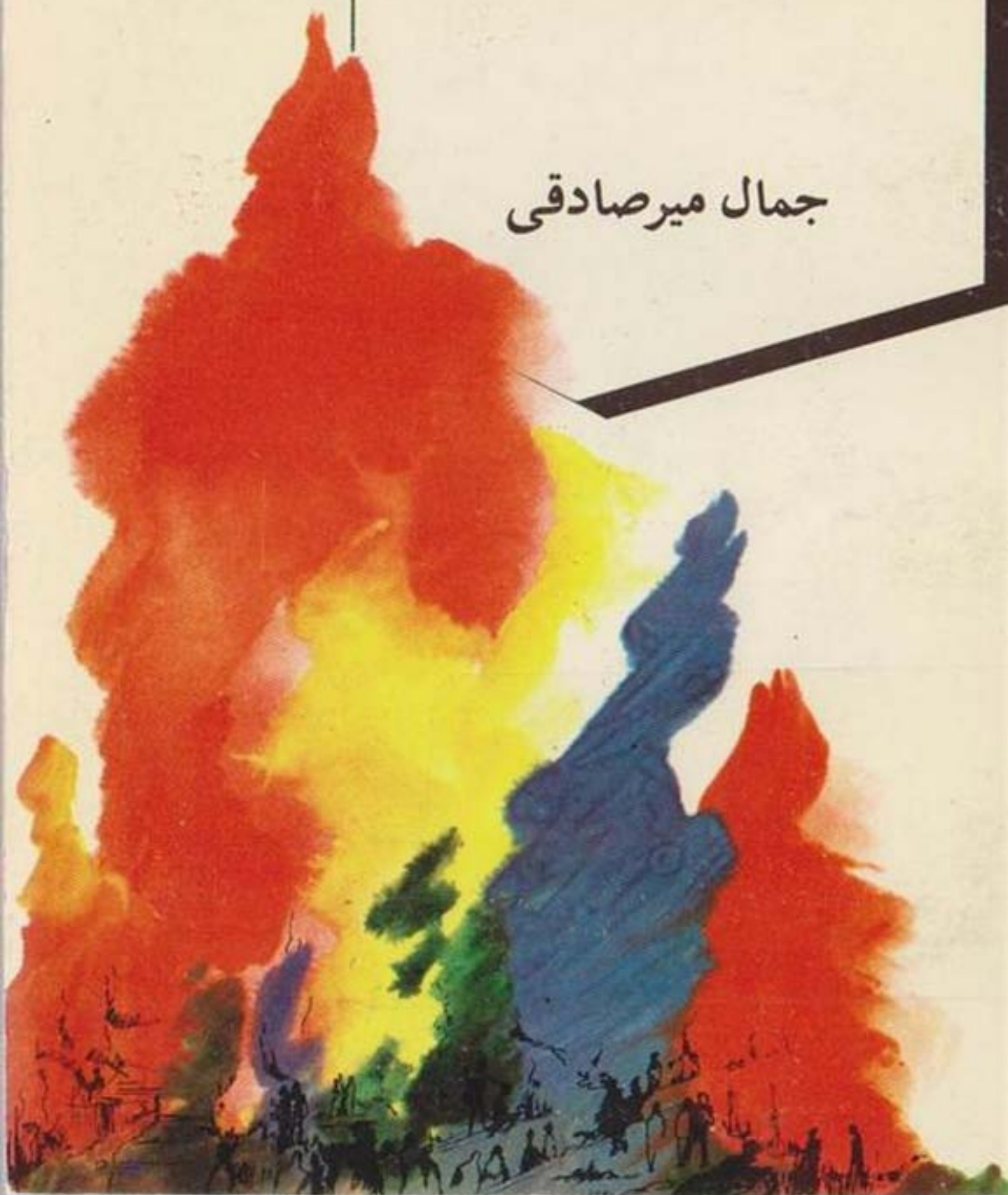




# آتش از آتش

جمال میرصادقی



ادبیات معاصر ایران (۱)

# آتش از آتش



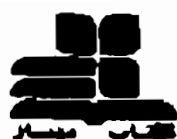




# آتش از آتش

جمال میرصادقی





آئین از آئین  
جمال میرصادقی

چاپ دوم، با حروفچینی و ویرایش تازه / تابستان ۱۳۷۰

شماره / ۱۰۰۰ جلد

طرح جلد / لایلا بیبا

طرح کرم / هادی لیاف

حروفچینی و صفحه‌آرایی / شرکت قلم

چاپ و صحافی / چاپ مین

حق چاپ و نشر برای کتاب محفوظ است

تهران - خیابان سید جمال‌الدین اسفهان‌آبادی، شماره ۱۰۱، کهنه‌سوی ۱۴۳۶ - قفسه ۶۲۵۵۴

گفتم: «با من کار دارن مشد عباس؟»  
پیرمرد سرش را تکان داد:  
«آره آقا جان.»

از اتاق معلم ها که در آمدم، گفتم:  
«آقای مدیر فرمودن تشریف ببرین اتاقشون.»

هوای سرد راهرو خورد به صورتم، بعد سروصدای بچه ها را از توحیاط شنیدم. اتاق مدیر، ته راهرو بود، راهرو دراز و نیم تاریک. تلفن تو اتاق مدیر بود. تلفن که می زدند مدیر جواب می داد. چند بار گفته بود:  
«بعضی آقایون هیچ مراعات نمی کنن. آقایون توجه داشته باشن اینجا مدرسه است!»

دفتردار می گفت که نم کرده یکی از دبیرها، آقای مدیر را با تلفن هاش کلافه کرده بود.

در اتاق را که باز کردم، بوی سیگار زد تودماغم. اتاق گرم بود. مدیر پشت میزش نشسته بود و سیگار می‌کشید. اشاره کرد به تلفن. گوشی را گذاشته بود رو میز. خاکستر سیگار ریخته بود دور و ورش. گوشی سنگین بود مثل یک قلوه سنگ. فرهاد بود. آنقدر تندتند حرف می‌زد که نصف حرف هاش را نمی‌فهمیدم. فهمیدم که مهدی، آزاد شده اما حالش خوب نیست. «بردنش به... به... بیمارستان» فهمیدم که باید خودم را هرچه زودتر برسانم به بیمارستان. صدایش گرفته بود، عوض شده بود. داد زدم: «چی شده؟» از سرم گذشت، که مهدی مرده، که نمی‌خواهد از تو تلفن به من بگوید که او را کشته‌اند.

«مرده؟»

صدام را نشناختم، صدام عوض شده بود. صدایش بلند شد:

«نه... نه... هنوز زنده است.»

اسم بیمارستان را چندبار گفتم، از مدرسه زیاد دور نبود. آنقدر شتابزده بود، آنقدر صدایش گرفته بود، آنقدر بد حرف می‌زد که ترس ریخت تودلم. باز اسم بیمارستان را گفتم و گوشی را گذاشت. فرصت نداد که چیز دیگری ازش پرسم.

نشستم رو صندلی. بهت زده به دور و ورم نگاه کردم. بعد دود را دیدم که بالا می‌رفت، انگار چیزی را جلو چشم هام آتش زده‌اند.

«اتفاقی افتاده؟»

سرم را بلند کردم. مدیر از پشت میزش بیرون آمده بود و بالای سرم ایستاده بود. سیگار میان دست هاش دود می‌کرد:

«چی شده؟»

«نمی‌دونم.»

«رفیقتون خیلی آشفته بود، کسی از خانواده شما...»

«نه.»

«آخه می‌گفت از تو بیمارستان تلفن می‌زنه.»

بهش نگاه کردم. می‌شد گفت: «مادرم حالش بهم خورده»، می‌شد گفت یکی از اقوام نزدیکم را برده‌اند بیمارستان، نمی‌شد گفت چه اتفاقی افتاده، نمی‌شد خرف زد. باز گفته آن نویسنده یادم آمد. وقتی سرطان حنجره گرفته بود، دکتر آلمانی گفته بود: «اگه بخوای زنده بمونی باید عملت کنم اما دیگه نمی‌تونی حرف بزنی.» نویسنده خندیده بود:

«دکتر من در جایی زندگی می‌کنم که اگه حرف نزدم بیشتر زنده

می‌مونم.»

آن روز وقتی خبر آوردند که برادرم کشته شده، به مدیر گفتم: «در تصادف مرده.» بهش دروغ نگفته بودم. ماشین پیکانی به برادرم زده بود و در رفته بود. برادرم روزنامه‌چی بود. مقاله‌های تند و تیزی در روزنامه می‌نوشت یا ترجمه می‌کرد. یکبار ترجمه‌ای را که از منابع خارجی کرده بود نشانم داد. بچه‌ها را از کشورهای جهان سوم، هند، پاکستان و کشورهای افریقایی می‌دزدیدند و به قاچاقچی‌های بین‌المللی می‌فروختند، البته نامی از ایران برده نشده بود.

گفتم: «پس این بچه‌هایی هم که اینجا گم می‌شن...»

یک روز با صدای فروخورده‌ای گفت:

«بوی الرحمان نخست وزیر میاد، دولت مستعجل است.»

«خب، چه فرقی می‌کنه، یکی دیگه عینهو خودش سر جاش

می‌شینه.»

«نه، این یکی آدم حسابیه، سرمفره باباش بزرگ شده.»

«آدم حسابی و این حکومت، شوخی می‌کنی؟»

«توهم که همیشه آیه یاسی داداش.»

«خب، به فرض آدم حسابی باشه، چی به من و تومی مامه؟»

«به تو هیچی، به من خیلی. دست کمش رئیس خبرگزاری پارس. با

هم خیلی ایاغیم. ازم حمایت می‌کنه.»  
«پس برای همینه که دُم در آوردی و تنند و تیز شدی آقای  
اصلاح طلب.»

«مگه همه باید انقلابی باشن؟ با اصلاحات هم می‌شه جامعه رو  
عوض کرد. مگه انگلیسی‌ها انقلاب کردن و رژیم سلطنتی شونو ور  
انداختن؟»

از اداره روزنامه که بیرون می‌آید، ماشین پیکانی به سرعت پیش  
می‌آید و او را توپیاده رو جلو اداره اش پرتاب می‌کند و می‌گریزد. هیچوقت  
نفهمیدم او را کشته‌اند یا اتفاقی پیش نبوده. یکی دو هفته بعدش در  
روزنامه‌ها خواندم که آن مرد حسابی سر سفره باباش بزرگ شده هم  
زندانی شده؛ او را به جرم اختلاس اموال دولتی به زندان انداخته بودند.

صورت لاغر و پرچین و چروک مدیر خبره شده بود به من.  
گفتم: «یادتون هست که بهتون گفتم برای چی اومدن سراغم؟»  
«اومدن سراغ شما؟»

«منظورم همون دفعه کذایه، همون دفعه که اومدن اینجا.»  
«آه، مگه دوباره...»

پلک هاش را بهم زد و با نگرانی نگاهم کرد:  
«دوباره تو در دسر افتادین؟»

«نه، اون دوستی که گفتم گرفتنش، مهدی...»  
«کشتش؟»

«نه، دیشب آزادش کردن.»

«عجب، آزادش کردن؟»

سیگارش را توزیر سیگاری خاموش کرد.

«آره، اما حالش خوب نیست.»

«برای چی؟»

«نمی دونم، باید برم ببینم.»

«اگه ضروریه، برین.»

از جا که پا شدم گفت:

«نمی خواد چیزی به ناظم بگین، خودم بچه ها رومی فرسم برن

خونه.»

وقتی در اتاق را باز کردم، پشت سرم گفت:

«ایشالله چیزی نیست، زیاد دلوپس نباشین.»

پشت سرم گفت: «خوشحالم که آزاد شده.»

روز اول چهار-پنج سال پیش که ابلاغ دبیری را دادند دستم، گفتند:

«به کمی پرنه، صد قدم پیاده می ری، شما که ماشالله جوونی، از

پیاده روی روگردون نیسی، عوضش مدرسه مرتبه.»

از خیابان اصلی راه کج و کوله ای را نشانم دادند:

«می ری تا آخرش، می پیچی دست چپ، می رسی به یه

صیفی کاری...»

از میان کورت های سبزیکاری گزاشتم. زیر باران پرمسان پرمسان رسیدم

به مدرسه. دماغ شده بودم.

مدرسه، خانه ای بود قدیمی و کهنه پر از اتاق با حیاطی دنگال. بوزد

تو دماغم. جای شکرش باقی بود که مستراح هاش دم در بود. از حیاط

گزاشتم. باران خیشش کرده بود. بالای در راهرو، «توانا بود هر که دانا

بود...» داشت گریه می کرد. دم راهرو پیرمرد عرقچین به سری رو صندلی

لکنه ای نشسته بود.

«اتاق آقای مدیر؟»

پیرمرد از جاش بلند شد:

«بله آقا جان؟»

«اتاق مدیر کدومه؟»

پیرمرد ته راهرو را نشانم داد. صدایی از اتاقی بلند شد:  
«مم مشد عباس... مم مشد عباس...»

پیرمرد دری را باز کرد و تواتاق رفت. ته راهرو، پیرزن و پسرکی جلو در اتاقی ایستاده بودند. پیرزن چادر سیاهی سرش بود و پسرک کت و شلوار کازرونی پاره پوره ای به تن داشت. پیرزن التماس کرد:  
«آقا معلم، آقا معلم خیر از جوونی تون بینین یه کاری بکنین آقای مدیر اسم بچه مونو بنویسه. خدا پیش سر و همسر بلندتون کنه. خدا عزت و احترامتونو...»

«مادر، من هیچکاره ام.»

در اتاق را باز کردم و رفتم تو. مدیر پشت میزش نشسته بود و سیگار همایی میان انگشت هاش بود، پیرمردی موسفید و ترشرو بانگاهی خسته. تو ذوقم زد. ابلاغم را جلوش، رو میز گذاشتم. نگاهش کرد و با بد عنقی گفت:

«پونزده مهر، تازه یه معلم برامون می فرسن، اون هم معلم ادبیات. بچه ها معلم ریاضی و علوم بیشتر احتیاج دارن.»  
با دستش اشاره کرد که رو صندلی بنشینم. بخشنامه ای را به کاغذی سنجاق کرد:

«قبلاً کجا بودین؟»

«قبلاً کجا بودم؟ منظور تون چیه؟»

انخم هاش بهم رفت:

«کدوم مدرسه درس می دادین؟»

در سرم گذشت: «این دیگه کیه؟»

گفتم: «تازه استخدام شدم.»

«صحیح.»

سرش را بلند کرد و دوباره بهم خیره شد:

«خیلی خوب، بفرمایین دفتر آقایون دبیرها، آقای ناظم بهتون می‌گه سر کدوم کلاس باید تشریف ببرین، اتاق کنار در راهرو.»  
از جا بلند شدم و از جلوپیرزن و پسرش گذشتم و دمخ تر به «دفتر آقایون دبیرها» رفتم.  
جوانک لاغری پشت میزی نشسته بود. جلوش پرونده‌ها روهم تلبار شده بود.

«آقای ناظم؟»

«ای ی ی شون رفتن س س سر کلاس. ب ب بفرمایین ب ب بشینین تا ای ی ی شون تشریف بیارن.»

رو صندلی کنار در نشستم. بیرون داشت هنوز باران می‌بارید.

«باهاهاشون چ چ چه کار دارین؟»

جوانک از پشت پرونده‌ها بهم زل زده بود:

«کاری باهاشون ندارم.»

«ش ش شما دبیر تازه‌مون ه ه هسین؟»

سرم را تکان دادم.

«آآ آقایون همه ا اولش ا ا اوقاتشون تلخ می‌شه.»

گفتم: «چه مدرسه درب و داغون خوبی دارین ماشاالله هزار ماشاالله.»

خندید و سرش را بیشتر از پشت پرونده‌ها بیرون آورد.

«آآ آقایون ا اولش زیاد خوششون نمیاد اما بعدش عاا عادت

می می می‌کنن.»

در اتاق باز شد. آقای مدیر بود:

«بفرمایین با هم بریم سر کلاس. ببخشین حواسم نبود آقای ناظم سر

کلاس.»

بلند شدم و همراهش راه افتادم. ریزریز درد دل وار گفتم:

«دبیر شیمی و ریاضی کم داریم، دبیر ادبیات هم کم داشتیم که با اومدن سرکار نیازمون برطرف شد.»  
دود سیگارش را از دهان بیرون داد:

«آقایون نمی‌خوان دو قدم دورتر از خونه شون جای دیگه برن، هیچ کسی حاضر نیست به کمی به خودش زحمت بده. مدرسه دوره، پرته، درست اما بچه‌های مردم چه تقصیری دارن؟ آقای ناظم رفته سر کلاس شیمی درس می‌ده. خودم هم تا حالا بهشون انشا و دیکته می‌گفتم. اگه سوادشو داشتم ریاضی هم درس می‌دادم. بچه‌ها معلم می‌خوان، هیشکی به فکر نیست.»

چشمم افتاد به پیرزن و پسرش. پیرزن وارفته بود و روزمین پهن شده بود و پسرش ایستاده به ما نگاه می‌کرد.

«اون پیرزن جلو منو گرفت و التماس کرد که از شما بخوام اسم پسرش بنویسین، بهش گفتم من هیچکاره‌ام.»

کونه سیگارش را به گوشه‌ای پرت کرد و سرش را تکان داد. از پله‌های منگی به طبقه دوم رفتیم. در کلاس که باز شد انگار یک دسته کفتر رمیدند و از جا پریدند:  
«بر پا».

بچه‌ها از جا بلند شدند. پسر چاق و گنده‌ای همان که گفته بود «بر پا» خبردار بالای کلاس ایستاده بود. مدیر اشاره کرد و بچه‌ها با سرو صدا نشستند. مرا معرفی کرد و از کلاس بیرون رفت.

کلاس پر بود از شاگرد، قیافه‌های جوراجور. همه‌شان هم به من زل زده بودند. دفتر کلاس را از دست پسرک گنده گرفتم. اسم شخصت و مه نفر توش نوشته شده بود.

رفتم پشت میز نشستم که در اتاق باز شد و سروکله پسرک کازرونی پوش، پیدا شد. یادداشتی دستش بود و خنده‌ای رولیش.

«آقا... لطفاً نام ایشان را تو دفتر کلاس بنویسد.»

چه خط خوشی داشت. از پنجره پیرزن را دیدم که داشت از مدرسه بیرون می‌رفت. نگاهش که کردم، سرش را به طرف من تکان داد. ظهر که از مدرسه بیرون آمدم مثل آدم‌هایی بودم که نیمه خفه از زیر کرسی درشان بیاورند، گیج و منگ. کلاس‌های شصت- هفتاد نفری رُسم را کشیده بود. راهم را کشیدم به طرف اداره آموزش و پرورش. «می‌رم می‌گم به این مدرسه نمی‌رم، هر کاری دلشون می‌خواد باهام بکنن. از من بی دست و پاتر گیر نیاوردن.»

صدایی پشت سرم گفت:

«آقا... آقا...»

برگشتم. پسرک کازرونی پوش بود. نفس نفس زنان می‌آمد. «آقا... آقا... اومدیم... اومدیم ازتون تشکر کنیم. آقای مدیر گفتن شما بهشون گفتین اسم ما رو بنویسن. آقا... آقا... نمی‌خواسن اسم ما رو بنویسن. کافذ رئیس ناحیه رو پاره کردن ریختن توسطل. آقا... آقا... اگه... شما بهشون نمی‌گفتین...»

ایستادم و به صورت آفتاب‌سوخته لاغرش نگاه کردم. بچه‌ها مثل جویارهایی که از نهري جدا شوند، دسته دسته و پسر و صدا هر کدام به طرفی می‌رفتند. راهم را کج کردم، رفتم خانه.

بارانیم را از جارختی دفتر معلم‌ها برداشتم و پوشیدم. سردم شده بود. مشدعباس رو صندلی لکنه اش کنار در راهرو نشسته بود.

بچه‌ها با قیافه سرمازده به صف ایستاده بودند که سر کلاس بروند. غضنفری بخواند: زنده را از دانش و کردار نیک چاره نیست... اینکه دزدی بد است، قلب کارناشایسته ای است... حسینی بخواند: داروی تجربت مردم را از هلاک جهل برهاند، چنانکه جمال خورشید روی زمین را منور گرداند... گفتم مهدی... اگر همه دزد بودند، اگر همه متقلب،

ستمگر، خودخواه. گفتم مهدی را گرفته اند. هابذزاده بخواند: علم به کردار نیک جمال گیرد که میوه درخت دانش نیکوکاری است و کم آزاری... اگر همه خودخواه بودند، همه متقلب، ستمگر، ستایش از راستی و فداکاری چه کار احمقانه ای بود... اگر مهدی را نبرده بودند، ما هیچوقت حس نمی کردیم که در کدام جهنم دره ای زندگی می کنیم. مشدعباس در کلاس را باز کرد:

«آقای مدیر کارتون دارن. فرمودن آخر وقت تشریف ببرین اتاقشون.»

«چی کارم داره مشدعباس؟»

«والله ما نمی دونیم آقا جان.»

مدیر تو اتاقش داشت قدم می زد و سیگار می کشید، با همان قیافه تلخ و عبوس که چهار-پنج سال پیش تو ذوقم زده بود. اما دو-سه ماه بعد که پای صحبتش نشستم، ازش خوشم آمد. می گفت نزدیک سی سال است که به بچه های مردم خدمت می کند. ده-دوازده سال مدیری کرده بود، چند سال مدیری دبستان، چند سال مدیری دبیرستان. صبح زودتر از همه می آمد و عصر دیرتر از همه می رفت. تکیه کلامش بود:

«آقایون اینجا مدرسه است نه اداره. مدرسه جای مقدسیه.»

به بچه ها می رسید. برای پدر و مادرهاشان نامه می فرستاد. هیچوقت ندیدم کسی از اتاقش ناراضی بیرون بیاید. بعضی ها از راه که می رسیدند، داد و قال راه می انداختند، اما طولی نمی کشید که ساکت می شدند و به مدیر نگاه می کردند که از پشت میزش بلند شده بود و به طرف آن ها می آمد. یکبار که به اتاقش رفتم، مرد سی-چهل ساله ای داشت گریه می کرد. مدیر کنارش نشسته بود و داشت باهاش حرف می زد. وقتی رفت، گفت:

«مردم بدبختن، درآمدشون تکافوی خرجشونو نمی ده. زنش خونه و

زندگیشو انداخته ورفته. سه تا بچه داره. بزرگتره شاگرد شماسه.»

تو اتاق که رفتم سیگارش را خاموش کرد و رفت نشست پشت میزش.  
اشاره کرد که رومندلی کنارش بنشینم. از معلم ها صحبت کرد و اینکه  
بعضی هاشان وظیفه خودشان را نمی دانند و آن طور که باید و شاید برای  
بچه ها زحمت نمی کشند. از چیزهای دیگری هم حرف زد. بعد  
آهسته آهسته صحبتش را کشاند به «دستگاه» و سیگاری آتش زد:  
«می خوام به چیزی رو باهاتون درمیون بذارم اما خواهش می کنم فقط  
میون خودمون بمونه.»

سرم را تکان دادم و بهش نگاه کردم. صندلیش را نزدیک تر کشید و  
آهسته گفت:

«چند روز پیش اومده بودن درباره شما تحقیق کن.»

«از کجا؟»

«دستگاه دیگه.»

نگاهم کرد. بعد گفت:

«حتماً مسأله ای پیش اومده. اینا بیخود سراغ آدم نمیان.»

سرش را نزدیک تر آورد:

«کاری کردین؟ اتفاقی افتاده؟»

توی دلم خالی شده بود. شانه بالا انداختم:

«نه، چه اتفاقی؟»

خیره شد به من:

«من نمی دونم، من دارم از شما می پرسم.»

چین های کنار دهانش عمیق تر شد و لب هاش حالت دوستانه ای به  
خود گرفت:

«می تونین به من اطمینون کنین.»

حس کردم که نمی توانم باهاش روراست نباشم:

«یکی از رفقا مو گرفتن، ممکنه خواسته باشن ببینن...»

میان حرفم آمد:

«همینه، گفتم که.»

خاکستر سیگارش را ریخت. انگشت هاش بکپارچه زرد بود:

«اینا مه گرگ بومی کشن و دنبال ردپا میان، چپکار کرده بود؟»

«والله در حقیقت هیچ کار.»

برایش تعریف کردم که تو اداره شان اعلامیه ای تکثیر می شود و

فرداش می روند او و چند نفر دیگر را با خودشان می برند.

«پدرش خیلی این طرف و اون طرف زده. خیلی مایه گذاشته.

بیخودی نگهش داشتن.»

سرش را تکان داد:

«ایشالله درمیداد. ایشالله آزادش می کنن.»

بعد با صدای آهسته تری گفت:

«شما جای پسر منی، چند ساله داریم با هم کار می کنیم. دلم

نمی خواد براتون گرفتاری درست بشه. می خوام بهتون بگم بیشتر مواظب

خودتون باشین، توجه دارین؟»

دود سیگارش را از دهان بیرون داد:

«اینا وقتی به آدم پيله می کنن به آسونی دست ورنمی دارن. حقیقتشو

بخواین به من گفتن دهنمو بیندم و چیزی از این بابت به شما نگم. گفتن

اگه به وقت چیز غیرعادی و خلافی از شما دیدم فوراً به این شماره تلفن

بزنم.»

کشو میزش را جلو کشید و شماره ای را که رو تکه مقوای چهار

گوش زردی بود، نشانم داد:

«دلم راضی نشد از شما پنهون کنم. گفتم درست نیست اگه چیزی

بهش نگم.»

صداش را باز هم پایین تر آورد:

«می‌خوام بگم اینا با پیرمردهایی مته ما زیاد کارندارن، با شماها کاردارن، توجه دارین؟»

روزنامه‌ها دربارهٔ عصیان جوان‌های غربی صحبت می‌کردند و دربارهٔ «مسأله حاد جوان‌ها» می‌نوشتند، جوان‌هایی که علیه همه چیز سربه‌شورش ور داشته بودند. دخترها و پسرها با لباس‌های اجق و جق به خیابان می‌آمدند و تلفن‌ها، شبیۀ مغازه‌ها و ماشین‌ها را می‌شکستند و فرار می‌کردند. روزنامه‌ها می‌نوشتند:

«خوشبختانه سیاست‌های مدبرانه رهبر عالی‌قدر، در کشور ما جوانان را راضی نگه داشته و اعمال خلاف قانون و اخلاق از آن‌ها سر نمی‌زند. اگر گاه گاه مشتی اخلاک‌گر نظم مقدس جامعه را به هم می‌زنند، امری عام نیست و طبیعی است که هر جامعه‌ای افراد مریض و ناراحت هم دارد.»

مدیر سینه‌اش را صاف کرد:

«از جوون‌ها می‌ترسن.»

به سیگارش پک زد:

«روزگار به مغول و تاتار نموند به اینام نمی‌مونه، اینا خیال می‌کنن می‌تونن برای همیشه حکومت کنن، بذار این جور خیال کنن. بذار تو خواب خرگوشی شون بمونن...»

به صورت من خیره شد، بی‌آنکه پلکی بزند:

«می‌خوام بگم این ظلم موندگار نیست. ظلم که دریه اجتماع حاکم شد، همه چیز فاسد می‌کنه.»

تکه مقوای زرد را توسطل آشغال کنار دستش انداخت:

«این قوم الظالمین، به هیچ چیز توجه ندارن جز به غارت مردم، جز به کشت و کشتار. پسر بیست و هفت ساله دوست منو از پشت میز اداره‌اش بردن و یه ماه بعد جنازه‌شو تحویل دادن و گفتن تو زندون خودکشی کرده.»

زیر سیگاری را پیش کشید:

«پسرجان بیشتر مواظب خودت باش، اینا خیلی خیلی بیرحمن.»

سیگارش را خاموش کرد:

«بهشون گفتم شما جوون مرتبی هستین، از کارتون راضیم. پدر و مادر

بچه هام از شما راضین و شکایتی ندارن.»

زیر سیگاری پر از ته سیگار را برداشت و توسطل خالی کرد.

«انگار از بچه ها هم پرس و جو کرده بودن. به نظرم بچه یکیشون

شاگرد شماست. اینو بهتون می‌گم که حواستونو بیشتر جمع کنین.»

به طرف من خم شد:

«حرومزاده بهشون گفته بود به وقت ها که میاد سر کلاس دهنش بو

می‌ده. پرسیدن مست میاد مدرسه. گفتم من که تا حالا چیزی ندیدم چرا

دروغ بگم. اونوقت هم خیال می‌کنین من به معلم مستو تو این مدرسه راه

می‌دم؟ یکیشون صداشو بلند کرد: جوون مرتبیه یا مرتب نیست، مست

میاد مدرسه یا نمیاد، به ما مربوط نیست، ما می‌خواهیم بدونیم کتابی

چیزی نمیاره سر کلاس؟ حرف هایی نمی‌زنه که بچه های مردموا از راه بدر

کنه؟ گفتم اگه این طوری ها بود خود بچه ها به شما می‌گفتن. گفتن ما

می‌خواهیم نظر شمارو بدونیم، بچه چه عقلش می‌ره. گفتم من چه

نظری می‌تونم داشته باشم جز اینکه بگم معلم مرتبیه یا نه، وظیفه شو خوب

انجام می‌ده یا نه. من که از زندگی خصوصی معلم ها خبر ندارم.

یکی شون گفت اگه خلافتش ثابت بشه، شما مسئولین، گفتم من مسئول

نظم و آرامش مدرسه هم، مسئول انجام وظیفه معلم ها هم. اینارو دارم

بهتون می‌گم که حواستون جمع باشه، توجه دارین؟»

«آره، حواسم هست، ممنون.»

«سراغ رفقا توئم رفتن؟»

«یکی از بچه ها مونو بردن و چند ساعتی سین جیمش کردن، اما

سراغ بقیه هنوز نرفتن.»

«می رن، حتماً سراغ بقیه هم می رن.»

چشم های میشی ریزش خیره شد به من:

«نمی خوام بدونم شما کاری می کنین یا نه، اصلاً نمی خوام کنجکاوی کنم، توجه دارین؟ می خوام بگم خیلی هوای خودتونو داشته باشین. اینا مته گرگن، بی سروصدا دنبال آدم میان تا به موقع آدموپاره کنن. مجتبی، پسر دوستم، هم سن و سال شما بود. من بزرگش کرده بودم و با هم خیلی ایام بودیم. ما هیچ کدوم نفهمیدیم برای چی گرفتتش، برای چی کشتش، چه جوونی، چه جوونی. هنوز هم وقتی بادش می افتم دلم آتش می گیره.»

افکارم آشفته بود. باز داشتم از خودم می پرسیدم:  
«با زندگیم چه کرده ام؟»

همیشه خواسته بودم خودم را کنار بکشم. فکر می کردم سری که درد نمی کند چرا دستمال ببندم. اما مثل بچه های دیگر به اوضاع و احوال رضایت نداده بودم. هیچ چیز نمی توانست ما را متقاعد کند که وضع را قبول کنیم. شب هایی که دور هم تو کافه جمع می شدیم همه اش فحش می دادیم. چه کشافتی بود، چه کشافتی، رادیو و تلویزیون و این ستایش ها و تجلیل ها، این ورق پاره های رنگین که هر روز صبح و عصر با حروف درشت، دروغ های بزرگ را جار می زدند، حالمان را بهم می زد. آدم کافی بود که فقط به عنوان هاشان نگاه کند و از زندگیش بیزار شود. جز اینکه حرف بزنند و حرف بزنند و حرف بزنند، چه کاری می کردند؟ همه چیزشان انکار برانگیز بود. ما مخالف نبودیم، منکر بودیم.

فکر می‌کردیم چه کاری از دست ما ساخته است. به تماشا نشسته بودیم. به خیال خودمان، کنار کشیده بودیم تا خودمان را آلوده نکنیم. اما غافل از این بودیم که آبی که از کنار مزبله می‌گذشت، بو گرفته بود، چه جور هم بو گرفته بود. ما از خودمان بی‌خبر مانده بودیم تا جریان مهدی پیش آمد.

وقتی مهدی را گرفتند، همه ما جا خورده بودیم. اصلاً انتظارش را نداشتیم. گیج شده بودیم. یکریز می‌گفتیم: «مهدی که کاری نکرده بود، برای چی گرفتنش؟» غافل از این که لازم نیست آدم کاری بکند، ممکن است برحسب تصادف سر راهشان قرار بگیرد و لهش کنند. آره له... اش کنند، همان‌طور که جانوری را زیر پا له می‌کنند. جان آدمیزاد که برای این‌ها ارزشی ندارد. من تازه داشت حالیم می‌شد که تو این مملکت زندگی آدم فقط بسته به خودش نیست. آدم هرگز نمی‌توانست مطمئن باشد که کاری به کارش ندارند و اگر خودش را کنار بکشد، می‌تواند آسوده خاطر باشد. از این گذشته مگر ممکن بود آدم به آنچه دور وورش اتفاق می‌افتد، بی‌اعتنا بماند؟

چهار-پنج ماه پیش تو اداره مهدی اعلامیه‌ای تکثیر شده بود که نه نفر از زندانی‌ها، در زندان اوین تیرباران شد، اند. روزنامه‌ها، هفته‌پیش از آن نوشته بودند: «۹ زندانی در حال فرار کشته شدند». خسرو که خانه‌اش در همان حوالی بود، صدای گلوله‌ها را شنیده بود و می‌گفت:

«اول صدای رگبار اومد و بعد صدای تک تیرهای خلاص.»

معلوم نبود که رد اعلامیه‌ها را از کجا گرفته بودند تا به اداره مهدی رسیده بودند. عصر که اداره تعطیل شده بود، ریخته بودند و اتاق‌ها را گشته بودند. می‌گفتند یک دسته از آن اعلامیه‌ها را تو کشو میز کارمندا پیدا کرده‌اند. رئیس کارگزینی اداره مهدی با خسرو قوم و خویش بود. به خسرو گفته بود که هنوز معلوم نیست که از کشو کدام

یکی‌شان اعلامیه‌ها را بیرون آورده‌اند. فردای آن روز، رفته بودند به اداره و آن چند نفر را با خودشان برده بودند. در میان‌شان دخترک مصدق ماشین تکثیر هم بود که پدرش پزشک ارتش بود.

سه هفته بعد، در شبی که ما معمولاً توکافه جمع می‌شدیم، روزنامه‌ها از کشف «یک شبکه خطرناک زیرزمینی» خبر دادند. آن شب به کافه که رسیدم، احمد روزنامه را نشانم داد. به صورت عصبی، مایوس و تکیده‌اش نگاه کردم. چشم‌هاش برق می‌زد، انگار می‌گفت: «کار مهدی تمومه.»، انگار گریه کرده بود.

گفتم: «دیدم، چه چرندیاتی.»

روزنامه مچاله شده را از جیبم در آوردم و انداختم رو میز.

احمد گفت: «تو باور می‌کنی مهدی عضویه شبکه زیرزمینی بوده؟»

«نخیر، مگه بچه‌ای، دارن بلوف می‌زنن. یه عده بدبختو گرفتن و این

همه سروصدا راه انداختن، معلومه برای چی.»

«برای چی؟»

«برای اینکه به بالاتری‌ها نشون بدن که دارن وظایف خودشونو به

خوبی انجام می‌دن. قضیه همون قضیه قدیمیه، راحت بخوابین، شهر امن

و لعانه.»

احساس بدی داشتم. فکر می‌کردم کار مهدی با این خبر روزنامه گره

خورده، اما برای چی به علی‌خان پدر مهدی گفته بودند که به زودی

آزادش می‌کنند؟

«پس می‌گی مهدی و بقیه رو قربونی کردن؟»

گفتم: «اینطور نشون می‌ده.»

«خیال نمی‌کنی اینارو مخصوصاً تو روزنامه نوشتن که ایزگم

کنن.»

«منظورت چیه؟»

«مثلاً می‌خوان اون اصل کاری‌ها خیال کنن که دستگاه دیگه دنبالشون نیست و با گرفتن مهدی اینا، قال قضیه کنده شده.»

«ممکنه اینطور باشه. از این مادر... ها هرچی بگی برمیاد.»

گفت: «بین کمال، دو صفحه رو پر کردن و هی طول و تفصیلش دادن و هی نعناع داغشوزیاد کردن، انگار می‌خوان به آدم حُقه کنن که کارها بر وفق مراد شونه و موضوع فیصله یافته، اما وقتی آدم از سر تا تهش می‌خونه، هیچ چیزی دستگیرش نمی‌شه. همه‌اش از وظایف مأمورها و اینکه با کار طاقت‌فرسای شبانه‌روزی و تلاش بسیار و یاری مردم وطن‌پرست و هوشیار موفق شده‌ان این شبکه مهم زیرزمینی رو کشف کنن، حرف زده‌ان اما از تعداد دستگیر شده‌ها و اینکه چه کارهایی می‌کرده‌ان و هدفشون چی بوده، اصلاً حرفی در میون نیست. فقط نوشتن این «شبکه خطرناک» (من شمردم، بیست بار، درست بیست بار واژه «شبکه خطرناک» و پونزده بار واژه «خرابکاران» دوازده بار «مهم» یا «پراهمیت» تکرار شده) تو اداره‌های دولتی رخنه کرده بوده و از وسایل تکثیر اداره‌ها، برای منظوره‌های «خطرناک و خائنانه» و تکثیر نوشته‌های درون گروهی خودشان استفاده می‌کرده. خب اینو هم ما می‌دونیم که مهدی و بقیه رو برای همین گرفتن اما اینکه تو تمام اداره‌ها رخنه کرده بودن، حرف مفت، نه از اداره ما کسی رو گرفتن و نه از اداره فرهاد و نه از اداره‌های بچه‌های دیگه‌ای که ما می‌شناسیم، برای چی این همه موضوع رو گنده کردن؟ برای چند تا اعلامیه این همه سروصدا راه انداختن؟ من که سر در نمیارم.»

«همونیه که گفتم، این سروصداها برای اینکه که بالاتری‌ها رو ساکت کنن و خیال همه رو راحت که اینجا آب از آب تگون نمی‌خوره، که اینجا جزیره ثباته. آخه نمی‌تونن اینو مثه خیلی چیزهای دیگه زیر سیلی در کنن، برای همین عکس‌العمل شون لمری طبیعیه.»

«امیدوارم فقط این طور باشه و مهدی و بقیه طعمه نباشن.»

صداش شکست و رنگش پرید:

«من دلم درست نیست کمال. ممکنه اتفاقی بیفته.»

«باید دید علی خان چه کار می‌تونه بکنه. پریروز می‌گفت آدمشوپیدا

کرده. صحبت سراینه که چقدر بسلفه تا مهدی رو آزاد کنن.»

احمد سرش را بلند کرد و خیره شد به من:

«می‌خواد رشوه بده؟»

«انگار به سرهنگ بازنشسته واسطه شده. سرهنگ پای قمار

رئیشونه.»

«امید... وارم ب... بتونه کاری بکنه.»

تو صندلی فرو رفته بودم. صندلی رو به پنجره بود. باد خنکی از پنجره

به صورتم می‌خورد. پشت پنجره، آسمان تاریک بود. پشت صندوق کنار

در کافه، مرد چاق گنده‌ای نشسته بود. چرتکه‌ای میان دست‌هاش بود.

کافه هنوز خلوت بود. پشت چند تا از میزها عده‌ای نشسته بودند و شام

می‌خوردند و حرف می‌زدند. چلچراغی که از سقف آویزان بود، کافه را

روشن می‌کرد. در کافه باز بود. جلوتر کافه، خیابان خلوت بود. گاه گاه

ماشینی از خیابان می‌گذشت و سروصدایش را تو کافه می‌ریخت.

احمد رو صندلی تکان می‌خورد. صورت گرد و بیچگانه‌اش به طرف

در کافه بود. به مهدی خیلی نزدیک بود. از دبستان با هم بودند. با هم

دبیرستان را تمام کردند و به دانشکده رفتند. در آن سال‌ها، پدر احمد

میرزای یکی از تاجرهای بازار بود. اگر مهدی نبود، احمد دبیرستان را ول

کرده بود و پیش پدرش رفته بود. گاهی می‌خندید و می‌گفت:

«این بابای ما بلش نمی‌اومد که ما رو بیره بازار، اما این تخم سگ

اونقدر دم گوشم خوند و خوند تا پاک مارو از راه بدر کرد. والله به خدا

اگه رفته بودیم بازار، حالا برای خودمون بیابرویی داشتیم و دیگه برای

چندرغاز حقوق، چشمنون به دست دولت نبود.»

مهدی هم می خندید:

«هنوز هم اونقدرها دیر نشده آقا پسر. اداره تو ول کن، برو بازار. حالا  
موضش با چراغ می ری و کالای گزیده ترمی بری.»  
چند تا مرد وزن با سروصدا آمدند تو. زن ها آرایش غلیظی کرده  
بودند.

«می گم... می گم شاید مهدی از ما پنهون می کرد؟»

«چی رو پنهون می کرد؟»

«اینو دیگه... اینو می خوام بگم که شاید کاری می کرده و چیزی بروز  
نمی داده. آخه می دونی که چه آدم توداری بود، هیچ وقت همه حرف هاشو  
به آدم نمی زد.»

«درسته، اما اگه چیزی پیش می اومد می گفت. از مریم برامون خیلی

حرف می زد.»

«اون فرق می کرد، مربوط به زندگی خودش بود.»

عرق پیشانیش را با پشت دست پاک کرد:

«حالا که فکرشو می کنم می بینم انگار اصلاً... اصلاً...»

«اصلاً چی؟ چرا ساکت شدی؟»

«نمی دونم چه جووی بگم، ببین همیشه به من می گفت تو خیلی  
احساساتی تشریف داری آقا پسر. یه دفعه یادم میاد با هم رفته بودیم کوه،  
یه کلبه قشنگی بالای کوه بود. بهش گفتم دلم می خواست خونه ام اونجا  
بود. می رفتم اونجا تنها و بی دردسر زندگی می کردم و هیچوقت دیگه پامو  
تو شهر نمی داشتم. خندید و نگاهم کرد، گفتم جدی می گم. خیلی دلم  
می خواد به جای دنج و خلوتی پیدا کنم و یه مدتی دور از خلائق زندگی  
کنم. گفت تو آدم رمانتیککی هسی، باید شاعر می شدی، اون هم شاعری  
مه لا مارتین.»

«اگه می‌گفت مته عرفا بیشتر در مورد تو صادق بود. تو همیشه دنبال گوشه‌دنجی می‌گردی که از سروصدا و جار و جنجال دور باشی. نمی‌خواهی خودتو درگیر چیزی کنی.»

«نه، مهدی حق داشت، من احساساتی هم، اما عارف نیستم، درسته، من از درد سر فراریم. همه زندگیم پر از درد سر بوده. با بابام و ایل و تبارش درگیری داشتم که برای چی دنبال درسو گرفتم و حقوق بگیر دولت شدم و نرفتم دنبال رزق و روزی حلال. زندگیم زیاد راحت نبود. اما اینو بهت بگم که بابام آخر عمری عوض شده بود و رسیده بود به حرف مهدی و به ایل و تبارش بد می‌گفت و چند بار هم بهم گفت که کار خوبی کردی که نیومدی تو بازار. می‌گفت بازار جای آدمی مته تو نیست، تو خیلی صاف و صادقی. مهدی می‌گفت که من احساساتی هم، که من باید شاعر می‌شدم.»

«شاید برای این بود که می‌دید توبه شعر خیلی علاقمندی.»

«نه، منظورش این نبود، حالا دارم می‌فهمم که نمی‌خواسته بهم بگه تو آدم ضعیفی هستی، بابام می‌گفت صاف و صادق، مهدی می‌گفت احساساتی که بهم بر نخوره.»

با پشت دست دوباره عرق پیشانیش را پاک کرد:

«فکرتو که می‌کنم یادم میاد بعضی وقت‌ها حرف‌هایی می‌زد که خیلی معنی داشت.»

گفتم: «بیخودی خیالات نباف، من که اصلاً نمی‌تونم باور کنم.»

«چی رو نمی‌تونی باور بکنی؟»

«اینکه کاری می‌کرده.»

بطری نیمه پر را تو گیلانم پر از یخ خالی کردم و از لب آن چشیدم:

«بین جانم، من نمی‌گم مهدی مته ما بی‌غیرت و خاکشیر مزاج بود. من هم قبول دارم که از همه ما بیشتر علاقه به سیاست داشت و به قول تو

حرف هایی هم می زد که خیلی معنی داشت اما اینکه مثلاً این روزنامه  
بگم عضو دارودسته ای بوده و فعالیت می کرده، نه، این چیزها باورم  
نمی شه.»

«چرا؟»

«والله چطور بگم تو اوضاع و احوالی بود که قاعدتاً آدم دنبال این

کارها نمی ره.»

«توجه اوضاع و احوالی بود؟»

«نمی دونم بابا، تو هم که هی به آدم پله می کنی.»

«نه بگو، می خوام بدونم تو چی فکر می کنی؟»

به قیافه غمزده اش نگاه کردم، انگار دنبال چیزی می گشت که به  
خودش امیدواری بدهد، مثل بیماری که امیدی به خوب شدن ندارد اما  
هرازگاهی حرفی شعله امیدی در دلش روشن می کند، یعنی اینقدر ناامید  
بود، اینقدر از زندگی مهدی قطع امید کرده بود؟

«می خوام بدونم مهدی توجه اوضاع و احوالی بود که نمی توانست

فعالیت سیاسی داشته باشه.»

«عاشق بود، تو که می دونی چقدر غرق شده بود و چقدر از مریم برای

ما حرف می زد. اسم مریم از دهنش نمی افتاد. معمولاً آدم توهمچین حال و

هوایی جز به عشق و معشوقش به چیز دیگه ای فکر نمی کنه. تازه، مگه

شروع نکرده بود مقدمات عروسی شو فراهم کنه. خب همچین آدمی

چطور ممکنه فعالیت مخفی هم داشته باشه؟»

«یه شب خوابشو دیدم. یه جایی دورتر از من واساده بود و به طرف

من دستشو تکون می داد و دهنش باز و بسته می شد. گفتم چی داری

می گی؟ همان طور واساده بود یه جایی، انگار اون طرف رودخانه ای و

سروصدای رودخانه نمی داشت که من یه کلمه از حرف هاشو بفهمم.

وقتی از خواب پریدم قیافه اش هنوز جلو چشم هام بود. یه دفعه دلم هُری

ریخت، نکنه اتفاقی برایش افتاده باشه، نکنه می‌خواست باهام  
خداحافظی کنه.»

«از بس بهش فکر می‌کنی، خب از این خواب‌ها هم می‌بینی، مرد  
حسابی چه اتفاقی ممکنه برایش بیفته؟»  
«نمی‌دونم، نمی‌خوام اصلاً بهش فکر کنم، اگه موضوع ساده‌ای  
بود، همون هفته‌های اول ولش می‌کردن.»

«به فرض هم که ساده نباشه، نهایتش چند سال زندانش می‌کنن،  
نمی‌کشش که.»

«تو این‌ها رو بهتر از من می‌شناسی، این‌ها حیوونن، آدموپاره  
می‌کنن.»

مردها و زن‌ها، یکی-دومیز آن طرف‌تر نشسته بودند و شام  
می‌خوردند و بلند بلند حرف می‌زدند. دوزن آرایش کرده خیلی به هم  
شبیه بودند، انگار خواهر هم بودند. راحت می‌خندیدند و راحت حرف  
می‌زدند. مردها، شوهرهاشان بودند. از بچه‌هاشان حرف می‌زدند:  
«اینجا درس بخون نيسن، اگه اینجا بمونن یا قرتی می‌شن یا  
چریک.»

«چیزی نمی‌خوری. بچه‌ها دیر کردن. من گشته‌ام.»

احمد گفت: «من اشتها ندارم. تویه چیزی بخور.»

رو صندلی جا به جا شد:

«گاهی «داداش» اینجا سر می‌زد، اما یکی-دو سالیه که دیگه

پیداش نیست. دکتر حبیب می‌گفت پدر و مادرش هم مدت‌هاست از اون  
بی‌خبرن. چند وقت پیش ریختن توخونه‌شون و زندگیشون زیرورو کردن و  
چیزی گیر نیاموردن. دنبال عکس‌های داداش می‌گشتن و پیدا نکردن.  
داداش همه عکس‌هاشو از بین برده بوده. پدرشو با خودشون می‌برن و به  
هفته نگهش می‌دارن. فکر نمی‌کنی مهدی با اون‌ها همکاری می‌کرده؟

می دونی که مهدی چقدر داداشو دوست داشت و چقدر به اون نزدیک بود.»

«فکر بکنم یا نکنم چیزی رو عوض نمی‌کنه. همه امید من به علی‌خانه. می‌گفت هر طور شده از اون تو درش میاره. سرهنگه بهش قول داده.»

زن‌ها و مرد‌ها بلند شدند و از کافه بیرون رفتند. خسرو و فرهاد هنوز نیامده بودند. به ساعت نگاه کردم. هنوز زیاد دیر نکرده بودند. چرا زمان اینقدر کند می‌گشت. احمد تو صندلیش فرو رفته و ساکت شده بود. دلتنگ و کلافه بودم. دلم می‌خواست از کافه بیرون بزنم. تو کافه ماندن دیگر برایم هیچ لطفی نداشت، اما نمی‌خواستم احمد را تنها بگذارم. آنوقت هم کجا داشتم بروم؟ بیرون هوا دم کرده بود و خیابان‌ها شلوغ و پر سروصدا. تو خانه هم دلم می‌گرفت. طاقت دیدن قیافه غمزده پیرزن را نداشتم. دیر که به خانه می‌رفتم، بیدار می‌ماند و خیالاتی می‌شد. در خانه را که باز می‌کردم، صدای خسته اش بلند می‌شد:

«کمال تویی؟ چقدر دیر اومدی؟»

زودتر هم که می‌رفتم، باز می‌گفت:

«چقدر دیر اومدی؟ دلم به شور افتاده بود.»

بابام همیشه به جای من به او جواب می‌داد:

«بچه که نیست، گم بشه، بیست و هفت سالشه. بیخود دلت براش

شور می‌زنه. جوونه، پرشوره، نمی‌تونه که یاد خونه و وردل ما بیفته.»

بعد آهسته به من می‌گفت:

«سمی کن دیر نیایی بابا، هروقت می‌خوای دیر بیایی به زنگی بزنی،

مادرت حال عادی نداره.»

گرفتاری مهدی دلهره او را بیشتر کرده بود:

«برای چی گرفتتش مادر؟»

«چه می‌دونم، چیزی نیست. همین روزها آزادش می‌کنن.»

چند روز بعد باز می‌پرسید:

«مهدی رو آزاد نکردن؟»

«نه مادر، هنوز آزاد نشده.»

«تو که گفتی همین روزها آزادش می‌کنن؟»

«آزادش می‌کنن مادر، کاری نکرده که نگهش دارن. دلواپش

نباش، آزادش می‌کنن.»

در کافه باز شد و عده‌ای توآمدند، خسرو و فرهاد هم میانشان بودند.

خسرو با اضطراب به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد. فکر کردم باز

ترس ورش داشته. شب‌هایی که به کافه می‌آمدیم گاهی که صدایمان

بالا می‌رفت، غرغرش بلند می‌شد:

«شما خیال می‌کنین کجا زندگی می‌کنین، توستیس؟ از کجا

می‌دونین اون یکی که اون گوشه نشسته سیگار می‌کشد یا اون سیبلوئه

مواظب ما نیسن. نمی‌شه به کمی یواش تر صحبت کنین؟»

فرهاد جلوتر می‌آمد و خسرو با هیکل تنومندش پشت سرش بود.

وقتی نشستند خنده تلخی رو لب‌های فرهاد نشست.

«اومدن سراغ من.»

تکانی خوردم:

«چی؟»

احمد گفت: «اومدن سراغ تو؟»

خسرو گفت: «آره مهمون‌های ناخونده رفتن سراغش.»

نگاهش کافه را با نگرانی دور زد.

گفتم: «کی؟»

سست و خسته خودش را انداخت رو صندلی:

«امروز.»

خسرو غلامحسین را صدا زد:

«غلام خان به چیزی بیار بنوشیم، از تشنگی دارم تلف می شم.»

گفتم: «حالا نوبت رسیده به فرهاد.»

خسرو گفت: «هفت- هشت ساعت سین جیمش می کردن.»

احمد گفت: «هفت- هشت ساعت؟»

فرهاد گفت: «آره، از ساعت هشت ونیم صبح که اومدن اداره منوبا

خودشون بردن تا ساعت چهار ونیم عصر.»

احمد گفت: «بعد ولت کردن؟»

خسرو گفت: «آره حضرت، اگه ولش نکرده بودن که الان پیش ما

نبود.»

احمد گفت: «منظورم این بود که همین جوری ولش کردن، هیچ...

هیچ...»

گفتم: «خب، تعریف کن بینم چی شد؟»

همان خنده تلخ دوباره رولب های فرهاد پیدا شد:

«می خوام بگم خیالشون از بابت آدم هایی از قماش ما راحت، مخلص

کلوم ما به فلاشونم نیسیم.»

«آقا آخرین شانسه، آقا آخرین شانسه... آقا... آقا...»

پسرک گوشه کتم را گرفته بود و دنبالم می دوید.

«نمی خوام بابا، برو پی کارت، برو به یکی دیگه بفروش.»

«آقا آخرین شانسه.»

«برو پسر برو... برو... ولم کن.»

«بچه ها رو برای چی می دزدن، برای فروش به خانواده ها؟»

«اگه خانواده ای حاضر بشه پول خوبی پاشون بده، به اون ها هم

می فروشن، اما به ندرت.»

«پس از اون ها در کار قاچاق مواد مخدر و خودفروشی استفاده

می‌کنن؟»

«این هم هست اما بعد فاجعه عمیق‌تر از اینه داداش، بیشتر اون‌ها رو به کارخونه دارها می‌فروشن؟»  
«کارخونه دارها؟»

«کارخونه‌های تولید مواد آرایشی و زیبایی. عالیجناب هیتلر چیزهایی بعد از خودش به ارث گذاشته، یکیش کشف همین محلول‌های زیبایی و آرایشی از پوست و چربی آدمیزاده. از چربی و مغز استخون بچه‌ها محلول‌های آرایشی گراتیهایی درست می‌کنن که فقط ستاره‌های سینما قدرت خرید اونارو دارن. از پوستشون هم در جراحی‌های پلاستیک استفاده می‌شه. کلیه و چشم هاشونو هم می‌فروشن، تجارت بچه، تجارت پرسودیه.»

هوا آفتابی بود اما گرمی نداشت. سردم شده بود. خیابان‌ها شلوغ بود و شهر همان شهر کثیف و دود گرفته، مردم همان مردم شتابزده، ترافیک سنگین. فضا پر از سروصدا بود و پر از بو. بوی لجن مانده ته جو، بوی بنزین، بوی سبزی‌های گندیده. مردم در گوشه و کنار جمع شده بودند و به طرف تاکسی‌ها و اتوبوس‌ها حمله می‌آوردند. داد و قالشان بلند بود. با قدم‌های تند به طرف بیمارستان می‌رفتم. گوش هام پر از سروصدا شده بود و دماغم پر از بو. ته گلوم تلخ بود.

گفتم: «خب نمی‌تونه این آشغال‌ها رو از جلود کونش جارو بزنه، بوگند اینجا رو ورداشته. این مردم هیچوقت چیزی یاد نمی‌گیرن.»

مهدی گفت: «مگه فرصت چیز یاد گرفتن بهشون دادن. همیشه تو سرشون زدن و نداشتن چیزی یاد بگیرن، تازه، این شهرداریه که باید بیاد این آشغال‌ها رو ور داره. این بدبخت این آشغال‌ها رو ور داره کجا بریزه، بریزه جلود کون اون یکی؟»

«دست کم می‌تونه به چیزی بندازه روش.»

«ما فقط بلدیم همیشه غرغر کنیم. همیشه خودمونو طلبکار می دونیم.»

بعد گفت: «روشنفکر جماعت فقط بلده نق بزنه. اگه تو بهشت هم بره، نق می زنه چقدر آدم اینجا خوشه!»  
گفتم: «همیشه تو سر روشنفکر جماعت زده شده، همیشه لبه حمله متوجه روشنفکرهاست، روشنفکر مظلوم واقعیه.»

«درسته، من از روشنفکرهایی حرف می زنم که بالای گود و امی سن و می گن لنگش کن و حاضر نیستن سر سوزنی از زندگیشون مایه بذارن، عملشون چیز دیگه ایه و حرف هاشون چیز دیگه. وگرنه روشنفکرهای واقعی همیشه دلسوز این مردم بودن. برای همین هم هست که به قول تو همیشه زیر ضربه ان، مثلاً همین داداش...»

«با راه و روش اونا مخالفم، با مبارزه مسلحانه کاری تو این مملکت از پیش نمی ره.»

«اما مخالف محتوای فکری عمل اونا که نیستی؟ مخالف عدالت خواهی که نیستی؟»

«نه، اما عدالت خواهی چیز تازه ای نیست، همیشه بوده، متعلق به گروه و طایفه خاصی نیست، فریاد عدالت خواهی همیشه بلند بوده.»  
«همیشه بوده و همیشه هم خواهد بود و هر وقت به شکل و صورت تازه ای. حالا هم به شکل مبارزه مسلحانه.»

همان طور دنبالم می دوید، پاهاش برهنه بود و چیز درست و حسابی تنش نبود. ریزه میزه بود انگار پنج-شش سال بیشتر نداشت. برگشتم و نگاهش کردم. چشم های ریز سیاهش انگار نکه زغالی بود که توشیر افتاده باشد. دست کوچکش بالا آمده بود. از سرما سرخ شده بود. کاغذ رنگی تو دستش تکان می خورد.  
«بخرین آقا... آخرین شانه آقا...»

ماشینی جلوما از کچه ای بیرون آمد. مرد خوش پوشی، سرش را از پنجره ماشین بیرون آورد و پسرک را صدا زد. پسرک گوشه کت مرا ول کرد و به طرف ماشین دوید. از جلوماشین گزشتیم و توخیابان باریکی پیچیدم که پر از آدم بود.

«حالش خوب نیست، زودتر خودتو بپوش، زودتر خودتو بپوش.» اگر مهدی را... ما هنوز همان آدم‌های خوش خیال همیشگی بودیم و تو لباس‌های پاکیزه آلوده نشدنی مان خوابیده بودیم، اگر مهدی را نگرفته بودند... «خودتو بپوش...»

مردم دنبال تا کسی می‌دویدند. ای وای یی یی طوری نشده باشد؟ ای وای یی یی... مهدی طوری... خیابان‌ها کش می‌آمدند و مثل پارچه‌های خاکستری پخ زده، زیر پام دراز می‌شدند. ای وای یی یی... تو خیابان دویدم.

چهار-پنج ماه پیش از دستگیریش، یک روز غروب سر زده آمد خانه ما:

«از پیش مریم میام، گفتم سری بهت بزنم. دلم رضا نداد برم خونه، تازه اول شبه.»

گفتم: «انگار اوضاع رو براهه. قیافه ات داد می زنه که خیلی سرحالی.»

خندید: «خویم، سختی هاش گذشته. اول بدبختی شه.»  
مدت ها بود که همدیگر را می خواستند اما پدر مریم به عروسی آن ها رضایت نمی داد.

«باور کن کمال آدم اصلاً به این چیزها فکر نمی کنه. خیال می کنه وقتی دو نفر همدیگر رو خواسن، دیگه کار نمومه. غافل از اینکه تازه اول گرفتاریه. وای به وقتی که آدم، مثه من، مادر هم نداشته باشه، همه می خوان برات مادری کنن. خواهرها، عمه ها، خاله ها. هر کدومشون برات یه مادر می شن. یکی می گه آره، یکی می گه نه، یکی می گه خوبه، یکی می گه بده. یکی می گه بهتره اول این کارو بکنی، یکی می گه نه این جور ی کار پیش نمی ره. تازه این از خودی هاشه، امان از غیر خودی ها، یه وقت می بینی دلت می خواد تف کنی به همه چیز و دست زنتو بگیری و با هم فرار کنین.»

«خب، همین کارو می کردی. معطل چی بودی، دستشو می گرفتی و از اینجا می رفتی و همه رو بور می کردی.»

«اینقدر هام که تو خیال می کنی، ساده نیست، بله، خیلی قشنگه. دست زنتو می گیری و سوار قطار می شی و برای دوست هایی که همراهتون به ایستگاه اومدن، دست تکون می دی، درست مثه این فیلم های ایتالیایی، خیلی قشنگه، رمانتیکه اما که چی؟ تا ابد که نمی شه در حال فرار بود، دوباره باید برگشت.»

«خب، برمی گشتین. آب ها که از آسیاب می افتاد، برمی گشتین.»

«اونوقت دخترک باید می تونست بیاد خونه ات؟ نه؟»

«خب، آره دیگه، چه چیزی جلو شو می گرفت؟ زنت بود دیگه.»

«نه، هنوز زنت نبود، نمی تونست زنت باشه. یه روز پا شدیم با هم

رفتیم محضر. به به خوش اومدین. انشاالله مبارک باشه. خب بفرمایین،  
شاهدهاتون، دوستاتون؟ اشکالی نداره، خیلی هم شگون داره. حالا دیگه  
جوون‌ها، اهل تشریفات نیسن، دست همدیگه رومی‌گیرن و میان محضر  
عقد می‌کنن، خویه، والدین شما اینجا نیسن؟ اشکالی نداره. رضایت نومه  
ابوی ایشونو بدین.»

«رضایت نومه ابوی ایشون؟ ایشون که صغیر نیسن، نوزده سالشونه.»  
«درسته، سی سالشون هم که باشه، حتماً باید ابوی ایشون دست کم  
اطلاع داشته باشن وگرنه ما اجازه نداریم شما رو برای هم عقد کنیم،  
جرمه.»

چای که خوردیم گفت:  
«نمی‌دونی چقدر خوشحالم کارها رو براه شده. پدرش عاقبت از خر  
شیطون اومده پایین.»

گفتم: «انگار خاطرشو خیلی می‌خوای؟»  
سرخ شد. همیشه صحبت از این چیزها که می‌شد، سرخ می‌شد. فکر  
نمی‌کنم توزند گیش حتی با دختری خیلی نزدیک شده بود.  
«دختر خویه. بختم زد که سرراهم قرار گرفت، اول خیال می‌کردم  
به حادثه بیشتر نیست اما بعد دیدم ما باید بهم می‌رسیدیم. می‌دونى اول  
بهم نگاه هم نمی‌کرد، اصلاً داخل آدم نمی‌دونست، حالا اگه به روز منو  
نبینه غصه دار می‌شه، کلافه است.»

وقتی شروع کرد به تعریف که چطور تو کوچه دنبال مریم افتاده،  
خنده لم گرفت:

«تو هم دنبال دخترها افتادی؟»

سرخ شد:

«می‌دونى دو هفته دنبالش از خونه‌اش تا مدرسه‌اش می‌رفتم و فقط  
قصاهاش می‌کردم. جرأت نمی‌کردم بهش نزدیک شم. بعد که جرأت

کردم و بهش سلام کردم، صدام بدجوری گرفت.»

«تو خیابون دیدیش و دنبالش افتادی؟»

میان حرفم دوید:

«نه بابا دیگه، اینجورهام نبود. اولش یه روز تویه کتابفروشی دیدمش. یه بغل کتاب خریده بود. وقتی کتابفروش چیزی گفت، خندید، چه خنده ای، انگار همه صورتش می خندید. نگاهم بی اختیار دنبالش از کتابفروشی بیرون رفت. بعد چندبار اینجا و اونجا سر راه اداره ام دیدمش. تا می دیدمش دلم شروع می کرد به زدن. چیزی که تو زندگیم هیچوقت اتفاق نیفتاده بود. محو تماشا می شدم، راه رفتش، وقارش، صورت جدی و قشنگش. سرشوبالا می گرفت و راه می رفت، انگار هیچ کسی رو جلوراه خودش نمی دید، به هیچ چیزی توجه نداشت. هر دفعه می دیدمش، بیشتر ارزش خوشم می اومد. دلم می خواست دنبالش راه بیفتم و بیشتر بهش نگاه کنم، اونوقت تویه مهمونی — جشنی باز دیدمش. یکی از بچه های اداره منو دعوت کرده بود به اونجا، پامو که گذاشتم توش، پشیمون شدم. پسرها و دخترها و مردها و زنها، شصت — هفتاد نفری تویه سالن میون هم می لولیدن. نمی دونم مهمونی به چه مناسبتی بود. می زدن و می کوبیدن و می رقصیدن. من گوشه ای، کنار در نشسته بودم و تماشا می کردم. یه دفعه چشمم افتاد بهش. بالای اتاق مته به خاتم، سنگین و با وقار نشسته بود. بعد چند نفر دورش جمع شدن. دست هاشونو تکان می دادن و حرف می زدن. دیدم از جا بلند شد و رفت طرف پیانو و شروع کرد به زدن. من که چیز زیادی از موسیقی نمی دونم لما به نظرم خیلی خوب می زد. همه ساکت شده بودن و گوش می دادن. بعد براش دستن زدن که نگو. می خواسن دوباره بزنه، قبول نکرد. برگشت سرجاش نشست. دوباره بزن و بکوب شروع شد. پسرها با دخترها رقصیدن. با کسی نرقصید. کنار در نشسته بودم و نگاهش می کردم. پیش چشم هام

خوشگل‌ترین قیافه‌ها رو داشت. لباس آبی خوش‌رنگی پوشیده بود که به پوست سفیدش می‌اومد. اونوقت بلند شد و کیف سفید و کجککش را برداشت و راه افتاد به طرف در. اونقدر شتابزده بود که پای منو لقد کرد. برگشت و بهم نگاه کرد و گفت:

«آخ ببخشین...»

نمی‌دونسم چی جواب بدم. دستپاچه شده بودم. نمی‌دونم چی تو صورت من دید که خندید، همان خنده قشنگ، مثه حباب‌هایی تو صورتش پخش شد. پیش از آنکه برود، دوباره برگشت و با چشم‌های کنجکاو به من نگاه کرد. این نگاه آخری منو غرق کرد. رفته بود و من همان‌طور نشسته بودم و تصویر صورتش پیش چشم هام مثه یه تابلو مونده بود.

چند روز بعد دوباره سر راه اداره دیدمش. باز قلبم شروع کرد به زدن. بی اختیار دنبالش رفتم و مدرسه شویاد گرفتم و بعد خونه‌شو. بعد هر روز صبح تا مدرسه همراهش می‌رفتم و عصر تا خونه. دیوونه‌اش شده بودم. «پیش خودم مجسم می‌کردم که چه حالی پیدا کرده. اصلاً از دخترها فراری بود. تو داتشکنده وقتی می‌دید که ما باهاشان گرم می‌گیریم، خوشش نمی‌آمد و می‌گفت:

«آدم یا می‌خواد با یکیشون عروسی کنه یا نه. با همه‌شون گرم گرفتن صحیح نیست.»

فکر می‌کرد اگر بایستد و با دختری دو کلمه حرف بزند باید همیشه با او باشد. برای همین با هیچ دختری حاضر نبود گرم بگیرد.

«من خوشم نمیاد. به یه چشم به همه نگاه کردن هرزگیه.»

یک شب زنی را از خیابان بلند کردیم و به خانه خسرو بردیم. حاضر نشد کاری بکند. خسرو مسخره‌اش می‌کرد:

«می‌خواد بکارتشو برای زنش حفظ کنه.»

برایم تعریف کرده بود که یک روز رفته بود عمه اش را ببیند. دختر عمه اش را در خانه تنها دیده بود.

«از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. دختر خوشگلی بود. خیلی زود شوهر کرد و رفت خونه شوهر. اون روز وقتی رفتم خونه عمه، چند ماهی بود که از شوهرش جدا شده بود. همچین بهم چسبید و منو با خودش کشید و برد که پاک گیج شدم و به لرزه افتادم. وقتی کار تموم شد، هیچی نفهمیده بودم جز گرمی تنم و میل تند افسار پاره کرده. آرامشم بهم ریخته بود. دیگه خودم نبودم. چند بار دیگه هم که تکرار شد باز همین احساس داشتیم، آرامشم بهم می ریخت و یکی دیگه می شدم و از خودم خجالت می کشیدم. اما احساسم نسبت به مریم به جور دیگه است، نمی توانم بگم چه جوری. مریم منو به خودم میاره، منو از خودش پر می کنه. همین که اونو می دیدم بی اختیار دنبالش می افتادم و نمی دونسم چکار باید بکنم.

«اولش خیت خیت کردم. یادم نیست چه چیزهایی بهم بافتم. نمی دونسم باید از کجا شروع کنم و چه جوری باهاش سر صحبتو باز کنم. همون اول که نمی شد بهش بگم دوستش دارم. می گفتم من از اون پسرهایی نیسم که دنبال دخترها می لفتن، غافل از اینکه حرف راست من شبیه دروغ دیگرانه. مریم می گه همه پسرها اولش از این جور حرف ها به دخترها می زنن. منو نشناخته بود. می گه قیافه من آشنا می اومده، اما هر چه فکر می کرده منو کجا دیده یادش نمی اومده. هیچوقت فکر نکرده بودم حرف زدن با به دختر اینقدر برام مشکل باشه و بعد از اون چند جمله اول، هیچی پیدا نمی کردم بهش بگم. اونوقت شروع کردم از خودم برایش حرف زدن. بعضش از اداره ام حرف زدم، بعضش از این و رو و اون و. وقتی حرف هام تموم شد در موندم که دیگه چی بهش بگم.

دخترک راه خودشو می رفت و می اومد. محل سگ بهم نمی داشت، انگار نه منومی بین و نه صدای منومی شنه. انگار نه انگار که من اصلاً وجود

دارم اونوقت به روز که همراهش از مدرسه می‌رفتم تا خونه‌اش، حرف‌ها‌م ته کشید و همین جوری شروع کردم از رمانی که شب قبل خونده بودم، براش حرف زدن. برای اولین بار دیدم توجهش جلب شد. هر وقت ساکت می‌شدم، برمی‌گشت و بهم نگاه می‌کرد. کم کم قدم‌هاش باهام هماهنگ شد و دیگه مجبور نبودم هی تند و کند برم تا در کنارش قرار بگیرم.

می‌دونم، بعدها بهم گفت همون روز رفته و رمانو خریده و خونده اما لذتی که از گوش دادن به داستانگویی من برده، حس نکرده. بعد همچی علاقه‌ای به داستانگویی من پیدا کرده که روزهای تعطیل براش کسل‌کننده شده و دلش می‌خواسته زودتر تموم بشه تا دوباره منو ببینه.»

گفتم: «عاقبت چی شد؟ موضوع جالب شده، چه جوری زبونشوباز کردی؟»

«چند روزی مریض شدم و افتادم خونه. نتونسم برم ببینمش. اوقاتم گه مرغی بود. به خودم می‌گفتم دخترک چقدر باید خوشحال باشه که از شرمزاحمی مته من خلاص شده. راحت می‌ره و برمی‌گرده. من دیگه نیسم که مته لولوی سرخرمن جلوش سبز بشم. به خودم می‌گفتم آخه مرد حسابی از تو خوشش نمیاد دیگه، مگه زوره؟ چقدر می‌خوای مته یک مگ نگهبون دنبالش بری و بیای؟ اگه تو رو لایق خودش می‌دونست دو کلمه باهات حرف می‌زد.

هم از دست خودم و هم از دست اون خیلی شکار بودم. از خودم لجم می‌گرفتم که چرا افسارمو دادم دست خیالات خوش. خودت که می‌دونم تو این چیزها اصلاً تجربه‌ای نداشتی و به اصطلاح با دست رو، بازی کرده بودم. برای همین خودمو سرزنش می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم تو اصلاً اونو می‌شناسی؟ می‌دونم چه جوری فکر می‌کنه؟ فقط ندیده و شناخته، عاشق چشم و ابروش شدی، خجالت نمی‌کشی؟

حتماً پیش خودت می‌گی دارم برات داستان تعریف می‌کنم، نه جون

تو، عین واقعیه. از همون روز اول که اونو تو کتابفروشی دیدم دلم براش رفت و بعد هرچه که بیشتر دیدمش، بیشتر ازش خوشم اومد. همه فکر و ذکرم شده بود اون. لبخندش، چشم های سیاهش، همه اش به اون فکر می کردم، باور کن.»

خندیدم: «از عشق مریض شده بودی؟»

«واقعاً پشت و رو شده بودم. هفت - هشت روزی توخونه افتادم. تب و لرز و اسهال. بابام و عماد دوتایی کمکم کردن رسوندنم به دکتر. نمی تونسم درست راه برم. نمی دونم چم شده بود. خودتون که اومدین و دیدین چه حال و وضعی داشتم. وقتی تونسم روپام واسم، رفتم اداره، دیگه نمی خواسم ببینمش. تصمیم گرفته بودم که افسار خودمو دیگه ندم دست احساساتم. اما می دونی دلم بدطوری گرفته بود. زندگی عجیب برام بی مزه شده بود. دلم می خواست به بار دیگه به چشم های سیاهش نگاه کنم. دلم براش تنگ شده بود. به شب تا صبح بیدار موندم. از فکرش بیرون نمی رفتم. دلم می خواست به دفعه دیگه بخت خودمو امتحان کنم، آگه باز هم بهم بی اعتنایی کرد دورشو خط بکشم، همین.

صبح از خونه که در اومدم پام جلونرفت. فکر کردم آگه باز هم بهم بی اعتنایی کنه، می تونم دورشو برای همیشه خط بکشم؟ تا اونوقت آگه باهام حرف نزده بود اما کاری هم نکرده بود که حس کنم که مزاحم شم. آگه می خواست از شرمن راحت بشه، راه حلش خیلی ساده بود. کافی بود که به پدرش یا یکی دیگه بگه همراهش بیاد. هر روز می ترسیدم یکی جلومو بگیره و بگه مردیکه الدنگ از جون دختر مردم چی می خوای؟

این بود که راهمو کشیدم و رفتم اداره. تو اداره پشیمون شدم و به خودم سر کوفت زدم که شهامتشوندارم و می ترسم دوباره سنگ رویخم کنه. خلاصه از دست خودم خیلی کفری بودم. نه دیگه طاقت بی اعتنایی های اونو داشتم و نه می تونسم بهش دیگه فکر نکنم و فراموشش کنم. اون

نویسنده ایتالیایی حق داشت که می‌گفت آدم هیچوقت خودشو برای عشق زنی نمی‌کشه، برای این می‌کشه که زن بهمون نشون می‌ده که چقدر عاجز و بیچاره ایم.

یه روز عصر که از اداره در اومدم، مریم جلودر واساده بود. انگار خواب می‌دیدم ... پیش چشم هام قشنگ‌ترین صورت‌ها با چشم‌ها و لب‌هایی که می‌خندید، همون خنده، همون خنده‌ای که اونقدر دوست داشتم ...»

روزهای اول، چیزی به ما بروز نمی‌داد. وقتی از راه می‌رسید، خوش و سرحال بود. یکبار من و خسرو دنبالش رفتیم. ناهار را که با هم خوردیم با عجله بلند شد و راه افتاد. با قدم‌های بلند از چند خیابان گذشت و تو کوجه درختی پر سایه‌ای رفت. تو موج دخترهای مدرسه نزدیک بود او را گم کنیم. بعد نفهمیدیم که دخترک از کجا پیدا شد. از دور او را درست نمی‌دیدیم. بلند بالا و ظریف بود و اندام کشیده و باریکش تولباس آبی مدرسه جلوه می‌کرد. موهای آتیه سیاهش، روشانه هاش ریخته بود. تو خیابان خلوت که پیچیدند، دخترک دست زیر بازوی مهدی انداخت و خودش را به او چسباند. آمدند و از کنار ما گذشتند. دختر با صدای بم و شادش چیزی را برای مهدی تعریف می‌کرد و می‌خندید.

خسرو گفت: «دختر قشنگیه.»

به کل فراموش کردم که خیال شیطننت در سر داشتم. نگاهشان می‌کردم. قشنگ‌تر از آن ندیده بودم، عاشق و معشوق‌های قصه‌های قدیمی.

یک روز، او را ورداشت با خودش آورد کافه. هوا هنوز روشن بود. کافه شلوغ نشده بود. در کافه که باز شد، دخترک آمد تو و پشت سرش مهدی. نگاه‌ها مان خیره شد به او. دخترک پاک گیج شد. با صورت سرخ شده پیش آمد و سلام کرد. فرهاد صندلی را جلو کشید و دخترک نشست.

گونه‌هاش گل سرخ شب‌نم زده، چشم‌های سیاهش، زنده و شفاف. بی‌آرایش، ساده. بلوز دامن نقره‌آبی خوشدوختی پوشیده بود. هیجان‌زده و شیرین حرف می‌زد. صدای بم خوشاهنگی داشت.

فرهاد شروع کرد سر به سرش گذاشتن و «شاپرک خانم» صدایش کردن. دختر رنگ به رنگ می‌شد. لب‌خند می‌زد و حرفی نمی‌زد. غلامحسین کوکا کولا برایش آورد. با کنجکاوی به مشتری‌ها نگاه می‌کرد. انگار اولین باری است که به این جور جاها می‌آید، انگار از بودن با ما خوشحال است. لب‌خند می‌زد. گاهی زیرچشمی به مهدی نگاه می‌کرد و سایه شرمی به صورتش می‌نشست. وقتی می‌خواست برود، کاغذ و قلمی از کیفش بیرون آورد و اسم کتاب‌هایی را که فرهاد می‌گفت یادداشت کرد. هفته بعد هم آمد. یکی - دو ساعتی ماند و به صحبت‌های ما گوش داد. مهدی رفت او را رساند و برگشت. بعد مرتب با مهدی می‌آمد. با همه ما اخت و جور شد، به خصوص با احمد که از همه ما با او مهربان‌تر بود و «عروس کوچولو» صدایش می‌کرد. مهدی می‌گفت:

«یا پیاو می‌زنه یا کتاب می‌خونه، هیچوقت بیکار نیست.»

خسرو گفت: «چند وقته تمرین می‌کنی مریم خانم؟»

«شش ساله...»

فرهاد پرسید: «به سبک محبوبی می‌زنی یا معروفی؟»

«به سبک محبوبی. بابام می‌گه سبک محبوبی اصیل‌تره،

ایرانی‌تره.»

وقتی سرانجام پدر مریم روی خوش به او نشان داد، مهدی روپابند

نبود.

«همه‌اش به مشت سوء تفاهم بود، نتیجه حماقت‌های من. حق

داشت به کمی سخت بگیره. به دونه دختره. خیلی برای تربیتش زحمت

کشیده. می‌گفت چرا از همون اول پدرتونو نفرستادین پیش من؟ با دختر

پدر و مادر دار تو کوچہ و خیابون آشنا نمی شن.  
آدم حسابی و درستیه. قاضی داد گستری بوده. تازگی خودشو  
بازنشسته کرده. رفتم و نشسم براش حرف زدم، ساده و خودمونی. گفتم  
ممکنه باور نکنه که فقط یکبار تو عمرم دنبال دختری افتادم و اون هم  
مریم بوده.»

آبولاتیسی از تو بیمارستان بیرون آمد و آژیرکشان از جلو من گذشت. سالن انتظار پر از آدم بود. بلندگو داشت یکریز نام دکتری را صدا می زد. از بچه ها خبری نبود. فرهاد گفته بود که به احمد و خسرو هم خبر داده. از جلو مرد چپ چشمی که داشت سیگار می کشید گذشتم. پشت پیشخان اطلاعات دو تا پرستار نشسته بودند و کلاه سفید و مخصوص خود را به سر داشتند. یکیشان گوشی تلفن را به دست داشت:

«آقا اینجا بیمارستان خصوصیه، بیمارستان خصوصیه، متوجه حسین؟»

دیگری به جلو خم شده بود و با مرد جوان غمزده ای صحبت می کرد. در سالن باز شد. دو نفر زیر بغل دختر جوانی را گرفته بودند. دخترک جیب می کشید. تنم لرزید: «چه کسی به مریم خبر داده. دختر بیچاره.» خسرو به خودش رسیده بود، پوشت و کراوات و ادکلن فراوان. احمد

با همان لباسِ اداره آمده بود و فرهاد یادش رفته بود اصلاح کند. خسرو جمبه شیرینی را داد دست مهدی.

«من مناسبتشونمی دونم، امروز برای چی مریم دعوتمون کرده؟»  
مهدی گفت: «مناسبتی تو کار نیست. مریم سور دیلمشومی ده.»  
فرهاد گرفت: «پس چرا به ما چیزی نگفتی که دست کم با چند تا شاخه گل بیاییم.»

احمد گفت: «من الان می رم گل می گیرم و میام، خیلی بد شد.»  
پدر مریم گفت: «بفرمایین تو... بفرمایین. خوش اومدین.»  
عاقل مردی خاکستری مو و بلند قامت بود:  
«بفرمایین از این طرف... از این طرف لطفاً. مریم... مریم. آقایون اومدن.»

مریم در لباس صورتی زنگ آستین کوتاهی پیداش شد. صورتش یک تابلو خوشحالی بود.

«بیاین تو بچه ها... راحت باشین. خونه خودتونه.»  
خندید: «خسرو خان خیلی شیک کردی. مگه خبریه؟»  
نیش خسرو باز شد:  
«نه، چه خبری دختر؟ چرا به ما نگفتی زدی تو گوش دیلم.»  
احمد گفت: «دست خالی بلند شدیم اومدیم. نه گلی، نه چیزی.»

«خودتون گلین.»  
«می بینن زن من هم از این تعارفات بلده.»  
مریم خندید: «مته تو که گوگلی نیسم.»  
مهدی گفت: «به! حالا دیگه من گوگلی شدم؟»  
مریم بلندتر خندید:  
«گوگلی گوگلی که نه... همچین...»

و با مهر به صورت مهدی نگاه کرد.

فرهاد گفت: «بهش رونده مهدی. بگو خودت گوگلی هسی، بگو.»

مریم دستش را بلند کرد:

«مگه جرات می‌کنه، به کتکی بهش می‌زنم که...»

مهدی دست او را توهوا گرفت. جیغ و خنده مریم بلند شد:

«آی دستم...»

فرهاد گفت: «مریم باید دست بالا کنه برای همه ما زن بگیره.»

مریم خندید: «اتفاقاً همشاگردی هام خیلی خوشگلن، لب ترکبین، می‌افتم جلو و دامن به کمر می‌زنم.»

فرهاد گفت: «اگه به خوشگلی خودت باشن، من از همین حالا لب تر می‌کنم، کی گفته مهدی باید اول از همه زن بگیره.»

خسرو گفت: «دل من هم رفت، من هم لبوتر می‌کنم مریم خاتم.»

پدر مریم گفت: «زیاد ازش تعریف نکنین، چند وقت دیگه باید از مهدی پیرسین چه به حال و روزش آورده.»

مادر مریم با ظرف میوه توافاق آمد.

«مادر اگه دلت نمی‌خواد ما برات زن بگیریم، مته آقا مهدی خودت یکی رو پیدا کن، ما می‌ریم برات خواستگاری.»

«حالا چه موقع زن گرفتن منه مادر، هر کاری به موقع داره.»

«سر به سر من نذار، مگه آقا مهدی زن گرفته پشیمون شده. اونقده زن نگیر که مته داداشت آرزوش به دل ما بمونه.»

دخترک جیغ می‌زد و گریه می‌کرد. جلوتر که آمدند، احساس آرامش کردم. از مریم بزرگ‌تر بود.

احمد می‌گفت: «دختر بیچاره داره دیوونه می‌شه. روز و شب نداره. چرا منوبه جای مهدی نگرفتن؟»

چشمم افتاد به دکتر حبیب که از آسانسور بیرون آمد و به گوشه سالن

رفت. علی خان را دیدم که گوشه سالن نشسته بود و صورتش را تودستمال فرو برده بود. مهدی تنها پسرش بود. سرهنگی که واسطه شده بود، قول داده بود مهدی را زنده بیرون بیاورد. از طریق او، پول را رد کرده بودند. به علی خان گفته بود:

«به کمی شیطونی کرده. ولی من موافقتشونو جلب کردم که آزادش کنن. رئیس خودش به من قول داد.»

علی خان را پیش رئیس برده بود.

علی خان می گفت: «اگه نمی خواسن ولش کنن، منو پیش اون مردیکه نمی بردن.»

عماد خبرش را برایمان آورد. بلند شدیم رفتیم خانه علی خان. پشت میزش، تو اتاق پنجدری نشسته بود و دفترهای حساب شرکت را جلوش گذاشته بود. می خندید و تعریف می کرد:

«چشم هامو بستن و سوار ماشینم کردن. وقتی چشم هامو باز کردن وسط به باغ درندشت بودیم. رئیس تویه اتاق بزرگ بود. پشت میزش نشسته بود و سیگار می کشید. تا حالا ندیده بودمش. چه چشم هایی داشت، براق براق مته چشم های حیوون درنده.»

فرهاد پرسید: «چی بهتون گفت؟»

«گفت کارشون دیگه نمومه.»

احمد گفت: «یعنی چه کارشون دیگه نمومه؟»

علی خان گفت: «یعنی اینکه همین روزها همه شونو آزاد می کنن.»

گفتم: «امیدوارم راست گفته باشه.»

علی خان گفت: «چرا دروغ بگه. از من که واهمه ای نداشت.

اگه نمی خواسن آزادش کنن، منو نمی بردن اونجا.»

خسرو گفت: «اینا به روده راست تو شکمشون نیست علی خان.»

برگشت و آهسته به من گفت:

«من باورم نمی‌شه راست گفته باشه. خواهه پیرمرد و خام کنه.»  
علی خان گفت: «بهش گفتم آقای رئیس آگه کاری کرده بود بازیه  
چیزی. پسر من اصلاً اهل این کارها نیست، هیچوقت خودشو داخل  
سیاست نمی‌کنه.»

مکشی کرد و دست هاش را تکان داد:  
«نمی‌دونم چی بگم، انگار همون چند تا اعلامیه ای که تو اداره شون  
پیدا کردن، کار دستشون داده.»

پرسیدم: «مگه چیزی هم در این باره گفت؟»  
علی خان گفت: «نه، چیزی نگفت. خودم فکر می‌کنم همون  
اعلامیه ها کار همه شونو خراب کرده.»

خسرو گفت: «اصلاً برای چی شمارو بردن اونجا؟»  
«می‌خواستن منو مطمئن کنن دیگه. آخه از کجا معلوم بود که منوبه  
بازی نگرفته باشن. باید به جووری روشن می‌شد که سرموشیره نمالیدن و  
محموله رسیده به دست طرف. سرهنگ خودش گفت به وقت برات  
می‌گیرم بری پیشش تا خیالت بیشتر راحت بشه و فکر نکنی من در حق  
پسر دوست قدیمم کوتاهی کردم.»

خسرو پرسید: «چیزی ازتون نپرسید؟ مثلاً چه کار می‌کنین؟»  
«چرا، پرسید کجا کار می‌کنم. پرسید شرکت مون با کدوم کشور  
معامله داره. چقدر حقوق می‌گیرم. چند نفر تو شرکت کار می‌کنن. جوونن،  
پیرن. چیز غیرعادی ازشون ندیدم.»

احمد گفت: «چیز غیرعادی؟»  
علی خان گفت: «می‌گفت مثلاً به جوون ده - پونزده تومن حقوق  
می‌گیره اما آدم می‌بینه، سرو وضعی درویشانه داره، زیاد دربند خودش  
نیست. از این جوون‌های فداکار خیلی زیاده که بیشتر حقوق خودشونو  
می‌دن به پدر و مادرها و قوم و خویش هاشون و خودشون با دوسه هزار

تومن سر می‌کنن. این جوون‌ها رو باید تشویق کرد و کمکشون کرد. می‌خواست ببینه از این جور جوون‌ها تو شرکت ما هم پیدا می‌شن یا نه.»  
خسرو گفت: «آی آی آی. مردیکه حبله‌گر. شما چی بهش جواب دادین؟»

«گفتم بیشتر کارمندهای شرکت، کارمندهای بازنشسته دولتن، بدبخت‌ها اونقدر در میارن که خودشون بخورن و به کس دیگه‌ای نمی‌رسه. چند تا ماشین نویس دختر هم هستن که دوسه هزار تومنی بیشتر نمی‌گیرن.»

خسرو گفت: «به نظرم یکی از دلایل بردن شما به اونجا همین بوده.»

علی خان گفت: «چی بوده؟»

خسرو گفت: «همین که این چیزها رو ازتون بپرسه. رد خیلی هاشونو، همین جوری پیدا کردن.»

علی خان گفت: «رد کی‌ها رو پیدا کردن؟ منظورتون چیه؟»  
احمد گفت: «ولش کتبن علی خان. این رفیق ما خیال می‌کنه دستگاه هر کاری می‌کنه از رو برنامه است. می‌گم از مهدی... مهدی هیچی نگفت؟»

«گفت کارش دیگه نمومه. بهش گفتم آقای رئیس جوونه، جاهله، سهو کرده، به اندازه کافی کفاره شوپس داده.»

فرهاد گفت: «مهدی چه سهوی کرده علی خان؟»

«همچین گفتم، گفتش حق با شماست.»

خسرو گفت: «یعنی چه حق با شماست؟»

«یعنی به اندازه کافی عبرت گرفته و حالا دیگه می‌خوان ولش کنن. می‌گفت ما بیخودی کسی رو اینجا نگه نمی‌داریم. اگه مقصر باشن تکلیفشون معلومه، اگه مقصر نباشن، آزادشون می‌کنیم، اما بهتره به دوسه

هفته بیشتر پیش ما بمونن تا حسابی سر عقل بیان. هم برای خودشون خوبه هم برای مصالح عالیه مملکت.»

فرهاد خندید: «مصالح عالیه مملکت یعنی مصالح عالیّه دیکتاتور.»  
«می‌گفت به نظر شما بهتر نیست به چند روزی بیشتر اینجا بمونن تا ولشون کنیم برن بمب بذارن وزن و بچه‌های بی گناه مردمونفله کنن؟  
گفتم پسر من بمب نمی‌ذاره. گفتم منظورم به طور کلیه. این جوون‌های بی مغز و فریب خورده خیلی خطرناکن، به نظر شما خطرناک نیستن؟  
گفتم آقای رئیس چه عرض کنم بنده وارد این جریان‌ها نیسم. گفتم روزنومه نمی‌خونی که فلان جا رو بمب گذاشتن، فلان آدمو کشتن؟  
گفتم نه آقای رئیس مدت‌هاست که دیگه روزنومه نمی‌خونم، فرصت نمی‌کنم. گفتم بخون ببین چیکار می‌کنن. به الف بچه تفنگ دست گرفته و خیال کرده که اینجا هم صحنه سینماست. خیلی خطرناکن، اگه جلوشونو نگیریم مملکتو به خاک و خون می‌کشن.»

راه افتادم به طرف علی خان که دکتر حبیب مرا دید و به طرفم آمد. حالت قیافه اش مثل آدم‌های گریه کرده بود. نزدیک تر که شد، دیدم لب‌هاش می‌لرزد. دستش را گذاشت رو شانه‌ام.

«نتونسیم کاری کنیم. متأسفانه کار از کار گذشته بود.»

سرش رو شانه اش کج شد. به پیشخان اطلاعات تکیه داد و آهسته شروع کرد به حرف زدن. زیر چشم هاش، دوشیار عمیق افتاده بود. گفتم که فرهاد و احمد و عماد همراه جنازه رفته‌اند پزشکی قانونی. گفتم که نتوانسته‌اند او را به هوش بیاورند، چند ساعت بیشتر زنده نمانده.

مرد جوان غمزده‌ای که با پرستار صحبت می‌کرد، برگشت:

«دکتر... دکتر شما...»

صورت دکتر حبیب برگشت به طرف او، بی آنکه فرصت حرف زدن به او بدهد، آهسته گفت:

«دوست عزیز، همه ما سرطان‌و تو خودمون داریم، امروز معلوم شد برادر شما سرطان داره، فردا من خبر می‌شم سرطان دارم و پس فردا این آقا. سرطان منه به حکومت پلیسیه. دوست عزیز، هیچ کس مطمئن نیست که از اون می‌تونه مصون بمونه.»

دوباره سرش را برگرداند به طرف من. موهای سیاه و پرپشتش را که روپیشانی ریخته بود، عقب زد و علی‌خان را نشان داد:

«برش خونه... پیرمرد بدبخت.»

بلندگو اسم او را صدا زد. دکتر حبیب از من جدا شد و به طرف آسانسور رفت. جلو آسانسور برگشت و به علی‌خان نگاه کرد. چشم‌های قهوه‌ای رنگش، براق شده بود. با مهدی تو دبیرستان هم‌کلاس بودند. مهدی همیشه می‌خندید و تعریف می‌کرد:

«اگه من به حبیب نرسونده بودم، هنوز تو کلاس ششم در جا می‌زد.»

در امتحان نهایی لغات دیکته را به دکتر رسانده بود. دکتر حبیب می‌خندید و می‌گفت:

«من در راحت عاجل به تشویر محنت آجل اندر ورطه هول نواب زمانه غدار غوطه ور بودم که عین‌هوفرشته رحمت به داد من رسید.»

بلندگو باز صدا زد:

«دکتر حبیب... دکتر حبیب بخش مه.»

دوباره از کنار مرد چپ چشم که باز سیگاری گوشه لب داشت، گذشتم و به طرف علی‌خان رفتم. در هوایی که تنفس می‌کردم بوی بیمارستان بود. چراغ‌ها، روشن بود. هوای سالن گرم و خفه بود. صورت علی‌خان با چشم‌های پر بالا آمد:

«گشتش... آخرش گشتش آقا کمال.»

بیرون، هوا سرد بود، آسمان آبی و صاف. نگاهم خیره شد به آسمان. یک تکه ابر هم در آن نبود، یک شیشه‌ی روشن آبی، سخت و سرد. دلم را بهم زد. چشم‌هام را بستم. داشت باران می‌بارید، صدای باران را شنیدم. خیزی آن را تو چشم‌هام حس کردم. آنوقت به خودم گفتم:

«مواظب باش... مواظب باش.»

بدطوری سرم گیج می‌رفت. مثل درختی که خم و راست شود، می‌لرزیدم. بازوی علی خان هنوز تو دستم بود. به طرف استخر آب میان حیاط رفتیم. ماهی‌های سیاه و قرمز در سطح آب زیر آفتاب بی حرکت مانده بودند. دهان‌هاشان باز و بسته می‌شد و شیشه‌ی روشن آبی را می‌مکیدند. باز دلم بهم خورد.

کلاغی پایین آمد و ماهی قرمز درشتی را گرفت و به هوا پرید. ماهی‌های دیگر شتابزده زیر آب رفتند. به لرزه افتادم. شیشه‌ی آبی شکسته

بود. آب موج ورداشته بود.

مهدی می‌گفت: «آب بالا اومده بود و خونه‌ها رو ورداشته بود. زن، مرد، بچه‌های سه-چهار ساله پابره‌نه؛ پیرزن‌ها و پیرمردهای هفتاد-هشتاد ساله از خونه‌ها ریخته بودن بیرون. خونه‌ها، رو آب بود. آب موج ور می‌داشت و بالا تر می‌اومد. بچه‌ها گریه می‌کردن، زنی تا کمر میان آب ایستاده بود و چیزهایی رو از زیر آب بیرون می‌آورد. هر بار که خم می‌شد، سرش زیر آب می‌رفت و رشته‌های آب از موهایش به صورتش می‌ریخت. مردها به این طرف و اون طرف می‌دویدن و فریاد می‌زدن.»

علی خان خم شد و صورتش را شست و از جا بلند شد. دستمال پیچازی بزرگی از جیب در آورد و صورتش را خشک کرد. قامت بلندش خم شده بود. نگاه شعله‌ورش خیره شد به من.

«اونارو می‌شناسین؟»

«کی‌ها رو؟»

صداش از بیخ گلودوباره گفت:

«منظورم اوناییه که اعلامیه رو پخش کردن.»

حیرت زده نگاهش کردم:

«نه علی خان. من اونارو از کجا بشناسم؟»

علی خان دستمال پیچازی را توجیش فرو کرد:

«برای این می‌پرسم که می‌خوام کمکشون کنم.»

دوباره خیره شد به من. نکند خیال می‌کرد که من هم در تکثیر

اعلامیه‌ها، دست داشته‌ام، نکند خیال می‌کرد که من هم... یکدفعه بیخ

کردم و ترس سراپام را ورداشت، ترسی غیرارادی و غریزی، درست مثل

حیوانی که خطر را نزدیک خود حس کند، ترسی کشیف که وجودم را به

لرزه انداخت. قیافه یکی از معلم‌های مدرسه پیش چشم آمد. یک روز

صبح آمدند و او را با خودشان بردند. سه ماه از او خبری نبود، بعد که به مدرسه برگشت، انگار او را تراشیده بودند، اسکلتی تولباس. یک روز آهسته برآیم گفت از مدرسه که او را بیرون برده بودند زده بودندش تا به کمینه مشترک رسیده بودند. با مشت و لگد، توشکم، میان پاش، تو صورتش. با کفش روانگشت های دستش کوبیده بودند و با سیگار پشت گردنش را سوزانده بودند. شب او را سر پا نگه داشته بودند و نگذاشته بودند بخوابد. هر وقت چشم هاش بهم می رفت با مشت به سر و صورتش ضربه می زدند و بیدارش می کردند. از او اطلاعاتی می خواستند که هیچ در جریانش نبود، اسم افرادی را می پرسیدند که آن ها را نمی شناخت. بی اطلاعی او را به جای رازداری و مقاومت او گرفته بودند. سه هفته شکنجه اش کرده بودند. می گفت دلش می خواسته بمیرد و راحت شود. می گفت دلش می خواست می گذاشتند سرش را به دیوار بزند و خودش را بکشد. آنوقت با لبه تیز ظرفی شکم خودش را جرداده بود و کارش به بیمارستان کشیده بود. تو بیمارستان بهش گفته بودند سوء تفاهمی شده و او را به جای کسی که شباهت اسمی با او داشته، گرفته اند.

فکر گرفتار شدن، بی اختیار مرا به وحشت انداخته بود، انگار دانه ترس را در وجود همه ما کاشته بودند. خسرو تعریف می کرد که بعضی از شب ها، وحشت زده از خواب می پرد و به نظرش می رسد که باز صدای گلوله ها را می شنود.

«جون تو کمال، دست خودم نیست، به وقت ها اگه ماشین بی وقت تو کوچه جلو خونه مون نگه داره یا زنگ در خونه مون بی موقع به صدا در بیاد، بی اختیار وحشت ورم می داره. خیال می کنم اومدن سراغم.»  
علی خان دوباره گفت:

«حتماً به جویری می شه بهشون دسترسی پیدا کرد؟»  
«فکر نمی کنم علی خان، اگه اینقدر ساده بود تا حالا دستگاه نسلشونو

ور انداخته بود.»

علی خان به طرف من خم شد و انگار بخواهد چیزی را از جلو چشم هام کنار بزند، دستش را تکان داد:

«اگه بخوایم می‌تونیم، حتماً می‌تونیم. باید کمکشون کرد.»  
لحن محکم پیرمرد تکانم داد.

«البته باید راهشوپیدا کرد. راستش ما هیچوقت تواین خط‌ها

نبودیم.»

صدای گرفته علی خان دوباره گفت:

«حتماً به راهی داره. باید ازشون حمایت کرد، باید کمکشون کرد.»

گفتم: «باز چند نفر دیگه رو از اداره مهدی گرفتن. همین جور دارن می‌گیرن.»

سر علی خان روسینه اش افتاد:

«بیچاره پدر - مادرهاشون. خدا بهشون صبر و تحمل بده.»

قامتش راست شد و باز به صورت من نگاه کرد:

«آقا کمال به فکرش باشین، حواستون با منه؟ می‌خوام بگم هر کمکی از دست من بر بیاد، مضایقه نمی‌کنم، ملتفت هستین که؟ حاضریم به قیمت جونم هم که نموم بشه، کمکشون کنیم. نصف مالمودادم جنازه بچه مو تحویل دادن، بقیه شوهم می‌دم تا این خونه ظلم، روسرشون خراب بشه.»

دستمال پیچازی را از جیبش بیرون کشید و چشم هاش را پاک کرد.

«من که دیگه کاری ازم ساخته نیست آقا کمال، شماها درست

نیست ساکت بشینین. هر کمکی که از ما بر بیاد مضایقه نمی‌کنیم.

خیلی‌ها مته من حاضرن کمکشون کنن. یادتون باشه آقا کمال، خیلی‌ها

می‌خوان کمک کنن. حیف که دیگه ازمون برنمیاد قننگ و در داریم و

باهاشون بجنگیم.»

«احتیاجی به تفنگ برداشتن نیست، حتماً می‌شه به کاری کرد  
علی خان. هنوز نمی‌شه با تفنگ به جنگ اینا رفت، به تفنگ به جنگ  
هزار تا تفنگ نمی‌ره.»

چشم افتاد به همان مردک چپ چشم سفید رویی که تو سالن  
انتظار دیده بودمش. کنار در سالن ایستاده بود و داشت سیگار می‌کشید.  
خسرو را دیدم که ماشینش را جلوی بیمارستان نگاه داشت و پیاده شد.  
صورتش به شدت رنگ پریده بود. زیر بازوی علی خان را گرفتم و او را به  
طرف ماشین بردم. هوا سوز بدی داشت.  
کنار خسرو نشستم:

«مهدی مرد.»

«فرهاد گفت که...»

«دو-سه ساعت بیشتر زنده نمونه.»

علی خان رو صندلی عقب شکسته و له شده افتاده بود. چشم‌های  
سرخ شده‌اش، به بیرون دوخته شده بود.  
خیابان شلوغ بود. کامیونی که از جلوی رفت، دود می‌کرد. دودش تو  
خیابان پخش شده بود. هوا کثیف و سرد بود. داشتم می‌لرزیدم.  
خسرو به سرعت می‌راند. از ماشین‌های دیگر سبقت می‌گرفت. بعد  
سرعت ماشین کم و کم تر شد و پشت اتومبیل‌ها و اتوبوس‌های دیگر  
ایستاد. غرغر خسرو بلند شد:

«باز چه خبر شده؟ مرده شور.»

از ماشین پیاده شد و به طرف مردمی که دور هم تو خیابان جمع شده  
بودند رفت، وقتی برگشت، گفت:

«خیابونو از جلو بستن. می‌گن ماشین رو با سرنشین‌هاش منفجر  
کردن. باید برگردیم و از راه دیگه بریم.»

علی خان پرسید:

«داداش کیه؟»

بی اختیار برگشتم و نگاهش کردم.

«اون رثیه هی داداش، داداش می‌کرد. می‌خواست بدونه اون

کجاست و چکار می‌کنه.»

«شما چی بهش گفتین؟»

«چیزی نداشتم بهش بگم. گفتم من آدمی روبه این اسم

نمی‌شناسم، اما انگار باورش نشد، گفت چطور اونو نمی‌شناسین؟

چومت و همکلاسی قدیمی پرتونه. داداش کیه؟»

پاتوقمان کافه ای بود که از چند سال پیش در آن جمع می شدیم و یاد روزهای گذشته را زنده می کردیم، روزهایی که به دانشکده می رفتیم. وقتی لیسانس گرفتیم، من معلم شدم و احمد و فرهاد و مهدی هر کدام تو اداره ای کار گرفتند. خسرو به درس خواندنش ادامه داد و حالا داشت رساله دکتری خود را در رشته حقوق می نوشت. هفته ای چند ساعت به «نمایشگاه ماشین» پدرش می رفت و اسناد و نامه های او را ترجمه می کرد و ماهیانه پولی از پدرش می گرفت.

وقتی به کافه رسیدم، بچه ها آمده بودند. سروصدایشان را از گوشه کافه شنیدم. تازه اول شب بود. نزدیک تر که شدم، احمد با عصبانیت می گفت:

«تو هم با این مگه هات، دل آدمو بهم می زنی. مگه می تونیم، مگه می شه... به دفعه فکر کردی بینی می شه کاری کرد؟»

خسرو گفت: «البته، رسیدم به این نتیجه که کاری نمی‌شه کرد...»

صدای پای مرا که شنید ساکت شد.  
«صداتون از ده متری شنیده می‌شه.»  
«به این احمد بگو، هارهار، انگار بلند گو قورت داده.»  
نگاهش کافه را دور زد. کافه هنوز شلوغ نشده بود.  
احمد گفت: «آیه یأسه لا کردار. نمی‌شه... نمی‌شه...»

مرد چاق پشت صندوق نشسته بود و چرت می‌زد. غلامحسین داشت روی میزها دستمال می‌کشید. صدایش کردم:  
«آق غلام.»

سرش را بلند کرد.  
«بگوداداش یه کبابم برای من بذارن.»  
غلامحسین سرش را تکان داد و دوباره به دستمال کشیدن میزها مشغول شد.

احمد گفت: «آخه آدم گرمی‌گیره. وقتی ما اینجا خوش بودیم داشتن مهدی روزیر شکنجه می‌کشتن.»

دور چشم هاش حلقه‌های کبود افتاده بود. عضله‌های صورتش، چشم هاش، حالت تب‌آلودی داشت. قیافه‌اش چنان خسته بود که وقتی حرف می‌زد انگار شکنجه‌اش می‌کردند.  
خسرو گفت:

«مثلاً ما چیکار می‌تونیم بکنیم حضرت آقا؟ تو این مملکت همیشه در، رویه پاشنه می‌چرخه. همیشه آدم‌هایی پیش می‌برن که دندون دارن و می‌درن. تا این مردم به گله گوسفندن از دست من و تو کاری ساخته نیست. ما که به نعش نمی‌تونیم بگیسم قیام کن. باید خودشون هم بخوان

بلند شن. این ملت پوسیده.»

فرهاد گفت: «خسرو، حرف هات حال آدمو بهم می زنه.»

خسرو گفت: «مگه غیر از اینه؟ همه چیز همونه که بوده، چیزی تغییر نکرده. اونی که قدرت داره همیشه حق داره. حق داره هر کاری دلش بخواد بکنه و آدم های ضعیف تر از خودشو له کنه. نه، من اهل جنگیدن نیسم. این حرف ها تو کتم نمی ره. این مملکت داغ لعنت خورده و این ملت لایق همین حکومت، تو سرشونم بزنی سرشونو بلند نمی کنن.»

چشم هام به تاریکی فشرده ای که از پنجره، تو کافه می زد، خیره ماند. صدای باران را که بر آسفالت خیابان می ریخت شنیدم. کافه گرم و خلوت بود. مرد چاق پشت صندوق نشسته بود و چپق می کشید. صدای تب آلود احمد را شنیدم:

«موضوع سر جنگیدن و نجنگیدن نیست، موضوع اینه که ما روسینه این مردم به قول تو نعش نشه ایم و می خوریم و می خوابیم تا بمیریم. اینا اگه هیچی ندونن اینو خوب می دونن که از طرف آدم هایی مته ما، خطری متوجه شون نیست. اصلاً به دفعه هم از خودت پرسیده ای فلسفه وجودی آدم هایی مثل ما چیه آقای حقوقدون؟ حرفی زدی؟ حرکتی کردی؟»

«البته می بینی که حرف های خودمو همیشه می زنم...»

«کجا... کجا می زنی؟ پای بساط تریاکی ها نشی؟ حرف هایی می زنی که موبه تن آدم راست می شه. آدم تو دلش تحسینشون می کنه و به خودش می گه چه جراتی، چه سرنترسی دارن. اما به دقیقه بعدش نعش می شن و گوشه ای می افتن. ماهام مته اونا فقط حرف می زنیم و مته اونا از درون خراب و نکبت گرفته مون خبر داریم و با حرف های گنده و انسان دوستانه می خوابیم روی غیرتی ها و لاشخوری هامون سرپوش بذاریم.»

موهای آشفته اش، صورت نکیده اش، خستگی صداس، صدایی که

همیشه محکم بود و حالا می لرزید، آدم را غصه دار می کرد.

«مدتی حس می کنم انگار زندونیم، در آزادی زندونی شده ام، درست مَث به پرنده ای که تویه تالار بزرگ ولش کنن. می تونه از این ور به اون ور پره اما دیوارها جلو پروازشو گرفته، تالار براش مَث به قفسه، به قفس بزرگ. اینجا هم برای ما حکم همین قفسوداره. ما و تویه قفس بزرگ انداختن. همه چیزمون مهار شده و ما اصلاً حالیمون نیست. تمام روز داشتم فکر می کردم که مهدی رو داشتن می کشتن و ما همین جور نشه بودیم و هلبم خودمونو هم می زدیم. آخه لامسبا باید به کاری کرد. نمی شه همین طور نشست و تماشا کرد و گفت از دست ما که کاری ساخته نیست.»

خسرو گفت: «تو داری شعر می گی. واقعیت جز اینه. واقعیت منطق قاطع خودشو بر ما تحمیل می کنه. واقعیت می گه در اوضاع و احوال فعلی، خشونت، خشونت بیشتری به بار میاره. تجربه همین سه - چهار سال اخیر اینو ثابت می کنه.»

احمد به جلو خمیده، مثل کسی بود که خود را آماده حمله می کند:

«یعنی می گی ما نباید هیچ کاری بکنیم که وضع بدتر از این نشه، یعنی تو می گی امثال مهدی ها رو هر روز بکشن و ما...»

خسرو میان حرفش دوید:

«داد زن... با صدای آروم تری هم می تونی این حرف ها رو بزنی.»

به آدم های تو کافه نگاه کرد:

«من می گم تروریسم محکوم به شکسته. من می گم...»

احمد سرخ شده بود:

«تو... تو... با این جمله های باسمه ای چی رو می خوای ثابت کنی؟ اینکه در این اوضاع و احوال هیچ اعتراضی، هیچ صدایی نباید از جاقوم هیچ کس در بیاد که مبادا اینا خشن تر بشن، ها؟ تو... تو...»

خسرو دوباره میان حرفش دوید:  
«باسمه ای یا غیر باسمه ای واقعیت همینه.»  
صدای احمد گرفته بود:

«واقعیت چی؟ واقعیت محافظه کارانه تو یا واقعیت بیرحمی که در بیرون از اینجا حکومت می‌کنه. حرف آخر تو بزن. چرا هی حاشیه می‌ری؟»  
«حرف آخر من اینه که دلم نمی‌خواد خودمو بیخودی گرفتار کنم. آخه برای چی؟ برای کی؟ برای این خلق الله؟ خری زاد و خری زید و خری مرد.»

گفتم: «دیگه بس کنین بابا، می‌خوانین همدیگه رو جربدین؟ با این حرف‌ها که نمی‌شه به جایی رسید. باید ببینیم می‌شه کاری کرد یا نه.»  
خسرو گفت: «باز هم می‌گم حرف آخر من اینه که هیچ اعتقادی به چریک بازی ندارم.»

احمد گفت: «آخه چی می‌شه به تو گفت؟ چرا نمی‌خوای ب فهمی؟ موضوع چریک بازی نیست، موضوع اینه که ما خودمون گندیده ایم، موضوع اینه که به قول فرهاد، ما به فلاشون هم نیسیم، تو چرا همین جور ساکت نشی، چرا حرف نمی‌زنی فرهاد؟»

نگاه شعله ورش برگشت به طرف فرهاد:

«مگه تو نمی‌گفتی خیالشون از بابت آدم‌هایی مثه ما راحته؟»

فرهاد بر ایمان تعریف کرده بود:

«وقتی اومدن، نزدیک بود زرد کنم. چون شما روحیه خودمو بدجوری باختن و خیال کردم کارم تمومه. بعدها خیلی به این لحظه فکر کردم و از خودم خجالت کشیدم. از اون ترس نکبتی که سراپای منو گرفت، حالیم شد که چه موجود خاک بر سری هم، بزدل، تو خالی و بی حقیقت.»

تلفن اتاقم زنگ زد و نگهبون دم در ساختمون گفت دو نفر اومدن با شما کار دارن. گفتم بهشون بگوییان بالا به اتاقم، گفت می‌گن شما

بیاین پایین، به دقیقه بیشتر باهاتون کار ندارن. سوار آسانسور شدم و بی خیال پایین رفتم. جلو در واساده بودن. هر دو هم سن و سال خودمون بودن، بیست و پنج - سی ساله. یکیشون لاغر و سیلو بود و دیگری قلندرو پت و پهن با چشم هایی آبی و سرد. هنوز تو باغ نبودم. گفتم آقایون با من چیکار دارن؟ مردک سیلو منو کشید کنار و کارتشونشونم داد و گفت بی سروصدا همراهشون برم، می خوان چند سوال ازم بکنن. نمی دونم چه واکنشی از خودم نشون دادم که عقب پرید و دستش رفت توجیش و گفت کاری نکنم که مجبور به اعمال زور بشن. گفت فقط دستور دارن منو با خودشون ببرن، نمی خوان به زور متوسل بشن.

تازه شستم خبردار شد که برای چی نخواسه بودن بیان بالا تو اتاقم. می خواستن بی سروصدا کارشونو بکنن و توجه کسی رو جلب نکنن. از اداره اومدیم بیرون. منو سوار به پیکان کردن، طوری وانمود می کردن که دوست های من هن و منو برای کار واجبی با خودشون می برن حتی به دربون گفتن ما با ایشون می ریم به دوری می زیم و برمی گردیم.

خسرو پرسید: «چشم ها تون بنسن؟»

«نه، نشوندنم میون خودشون رو صندلی عقب. سیلوئه قوطی سیگارشو در آورد و تعارف کرد و گفت بد نیست، خنکه، من جز این، سیگاری نمی تونم بکشم.»

گفتم: «عجیبه مشتمالت ندادن، معمولاً همون اول حساب طرفو می رسن. بهتون گفتم که با همکار من چیکار کردن؟ می گفت همین که تو ماشین نشستم فحشو کشیدن بهم و با مشت و لقد حسابی حالمو جا آوردن.»

فرهاد گفت: «نه، اصلاً خشونت تو کارشون نبود. خیلی خشک و رسمی رفتار می کردن، درست مته اینکه بسته ای رو از اداره گرفتن و می خوان ببرن تحویل بدن.»

خسرو گفت: «حتماً دستور نداشتن وگرنه جای سالم تو بدنت نمی داشت.»

فرهاد سیگاری آتش زد:

«ممکنه، اما با من رفتارشون عادی بود، حتی مؤدبانه چرا دروغ بگم.»

دود سیگار را از دهان بیرون داد. حلقه های دود لحظه ای در هوا، بالا سرش ماندند، بعد پخش شدند.

«زیاد راهی نرفتیم. پیکان جلو عمارت چند طبقه ای تو خیابون ثریا نگه داشت.»

احمد گفت: «من نمی دونم اونجا هم آدم می برن. می گن اونجا قسمت اداری شونه.»

«همراهشون از پله ها رفتم بالا. منو تحویل مردک خپله ای دادن و خودشون برگشتن پایین. مردک خپله منو برد تویه اتاق و در اتاقو از پشت بست و رفت.»

اتاق لختی بود، یه صندلی آهنی، یه میز لکنتی، چیز دیگه ای توش نبود. از تو اتاق های کنارش، صدای ماشین تحریر و بیج بیج صحبت می اومد و از جلودر اتاق صدای پا. آدم احساس زندونی بودن نمی کرد. رو صندلی نشسم و به دیوارها نگاه کردم که رنگ سبز خورده بود. ضرب المثل هایی رو، با خط خوش نستعلیق، درشت نوشته بودن و زده بودن به این و رو اون و رو. بعضی هاش هنوز یادم مونده: زبان سرخ سرسبز می دهد بر باد. جمال، جمال مهتر است، هر چه نبینی بهتر است. مسجد جای رقصیدن نیست، آتش از آتش گل می کند و...»

خندیدم: «اینا چه ربطی به هم دارن؟»

فرهاد گفت: «نمی دونم. منو گیج کردن. عکس بزرگ اربابشون بالای این ها، رو دیوار آویزون بود.»

خسرو گفت: «حتماً منظورشون همینه که آدمو گیج بکنن و نذارن به چیز دیگه ای فکر کنه.»

فرهاد گفت: «ممکنه. تمام مدنی که اونجا بودم، همین جور اونا رو نشخوار می‌کردم و همین جور به عکس اون حرومزاده نگاه می‌کردم. کله ام داغ شده بود.»

احمد خندید: «شاید می‌خواسن فقط کله تو داغ کنن. داغ کردن کله انواع گوناگون داره اما این جورش تازه است و سابقه نداره.»

فرهاد گفت: «بعد از یکی دو ساعت معطلی، مردک خپله بیا به کتابچه چاپی اومد. بهم گفت پرش کنم. به کتابچه پر از سؤال: اسم، اسم پدر، تحصیلات، کدوم دبستان، کدوم دبیرستان، کدوم دانشکده، اسم دو تا از نزدیک ترین دوست ها، دو تا از نزدیک ترین قوم و خویش ها، نشونی خونه شون، تلفنشون، عضویت در حزب و دسته... کله آدم داغ می‌شد.»

احمد گفت: «این جور داغ کردن کله سابقه داره.»

خسرو گفت: «بذار حرفشو بزنه، اینقدر پابرهنه ندو تو حرفش.»

گفتم: «اسم کدوم یکی از مار و نوشتی؟»

«هیچکدومو. عقلم می‌رسید که باید پرت ویلا جواب بدم. اسم دو تا از الکی خوش های اداره مونو نوشتم که تو اداره میونه مون با هم جوړه. اونوقت مردک خپله اومد کتابچه رو برد و باز دو-سه ساعتی خبری نشد. من همین جور تو اتاق نشسته بودم و ضرب المثل ها رو تعبیر و تفسیر می‌کردم و دلم مته سیر و سرکه می‌جوشید. از اتاق کناری همون طور صدای ماشین تحریر و پیچ پیچ حرف می‌اومد. فقط به بار صدای فحش خوار-مادری از یکی از اتاق ها بلند شد و پشت سرش، زنی جیغ کشید، چه جیغی. تنم لرزید. ماشین تحریر از صدا افتاد. پیچ پیچ صحبت قطع شد. زن همین جور جیغ می‌کشید، انگار سیخ داغ تو تنش فرو می‌کنن. بعد

به دفعه، انگار صداشوقیچی کردن و دوباره همه چیز برگشت به حال اول. صدای ماشین تحریر و پیچ صحبت‌ها.

من همین‌طور در انتظار نشسته بودم و همه‌اش از خودم می‌پرسیدم که باهام می‌خوان چیکار کنن؟ کتکم می‌زنن؟ شکنجه‌ام می‌کنن؟ پدر اعصابم در اومده بود. بینین آدمو بذارن تویه اتاق خالی و بی پنجره و نیم‌تاریک و درشو ببندن و منتظرش بذارن، خب آدم یکرینه از خودش می‌پرسه: من چیکار کردم؟ جایی حرف زدم؟ کاری کردم که خودم خبر ندارم؟ کسی باهام دشمنی کرده و چیزی پشت سرم بهم بافته؟ هی فکر، هی خیال. نکنه اون شب که با بچه‌ها تو کافه سرمون... اون مردک هی به بهانه آتش زدن سیگارش به میز ما نزدیک می‌شد... همین جور با خودم کلنجار می‌رفتم که بلکه چیزی پیدا کنم و بدونم برای چی منو آوردن اینجا. فکرم هزار جا رفت اما اصلاً به کله پوکم نیومد که به خاطر مهدی اومدن سراغم. خلاصه هی از خودم می‌پرسیدم: حالا می‌خوان چیکارم کنن؟ نگهم می‌دارن؟ ولم می‌کنن؟ خیال می‌کردم دارن رو پرونده‌ام تصمیم می‌گیرن.»

گفتم: «مگه تو پرونده داری؟»

«چه پرونده‌ای بابا، منظورم همون چیزهاییه که تو اون کتابچه نوشتم. خب برام شده بود به پرونده دیگه. فکر می‌کردم دارن اونا رو می‌خونن و زیر و بالاش می‌کنن تا تصمیم بگیرن با من چیکار کنن. حتی به نظرم می‌رسید که تو پیچ صحبت‌ها اسم خودمو می‌شنفم. همین بی تکلیفی، همین دلشوره و نگرانی دخلمو آورده بود. هر صدای پاییی که می‌شنیدم، دلم می‌ریخت تو و خیال می‌کردم اومدن منو با خودشون بیرن. اما صدای پا نزدیک می‌شد و از جلو در اتاق می‌گنشت و دوباره پیچ صحبت‌ها و صدای ماشین تحریر بلند می‌شد. شاید درست نتونم براتون توضیح بدم، اصلاً حالتی که داشتم توضیح دادنی نیست.»

سیگارش را توزیر سیگاری خاموش کرد. نگاهش برگشت به میزهای دیگر. میزها پر شده بود و همه و خنده، فضای کافه را پر کرده بود.

«به جور شکنجه بود، شکنجه روانی. به خصوص برای آدم خنکی مته من که با این جور دوز و کلک ها آشنایی نداشت. شنیدم به سر چند نفر دیگه هم همین بازی رو در آورده بودن. یکیشون به جای صدای ماشین تحریر، صدای یکریز چکیدن آبی رو می شنیده: چک... چک... چک... می گفت انگار هر قطره رو مغز سرش می کوبیده: چک... چک... کارت تمومه... چک... چک... دختل اومده... چک... چک...»

خسرو گفت: «یکی از استادها مونو از ساعت چهار بعد از ظهر انداخته بودن تو یکی از همین اتاق های تنگ و تاریک و تا فردا صبح همونجا نگهش داشته بودن. می گفت تمام شب به دختر بچه سه-چهار ساله تو اتاق کنارش گریه می کرده و ماما نشو صدا می زده. می گفت خواب به چشم نیومد. فردا صبح آگه به در نمی زده و فریاد نمی کشیده که داره از زور شاش منفجر می شه، شاید باز هم بیشتر تو اتاق نگهش می داشتن. وقتی عاقبت در اتاق باز می کنن، همچین قیافه ای به خودشون می گیرن که انگار اصلاً خبر نداشتن که اونو تو اتاق گذاشتن و رفتن. هی ازش معذرت می خواسن: استاد ببخشین، استاد ما خبر نداشتیم که حضرت عالی رو اینجا آوردن.»

احمد گفت: «پدر مریم تعریف می کرد که یکی از همکارها شو تو همین اتاق ها نگه داشته بودن. براش تعریف کرده اتاق بوگند گرفته بود. درست مته حیوونی که خودشو به گند و کثافت بکشه، من هم خودمو به گند کشیده بودم. گفته هیچوقت فکر نمی کرده آدم و حیوون اینقدر به هم نزدیکن، همین که آدمو اسیر کنن، آدم هم مته حیوون می غلته تو کثافت خودش، انگار می خواسن همینو بهم حالی کنن.»

فرهاد گفت: «خلاصه بگم، این اتاق‌ها هم مته زندونه، هم نیست. شاید از زندون بدتر باشه. تو زندون آدم دیگه تکلیفش با خودش روشنه، می‌دونه که زندونیه و باید تحمل کنه، اما تو این اتاق‌ها همه‌اش در انتظاره و همه‌اش در تشویش و دلهره. همین پدر آدمو در میاره.

راش نمی‌دونم چقدر طول کشید تا دوباره سروکله‌مرد خپله پیدا شد و منو با خودش برد به یه اتاق دیگه. بالای اتاق مرد خوش‌پوش ادکلن زده‌ای پشت میزی نشسته بود. مؤدبانه با دستش اشاره کرد که روصندلی کنار میزش بشینم و دوباره سین-جیم‌ها از نوع دیگرش شروع شد. یه ورق کاغذ سفید گذاشت جلوم. یه چیزی می‌نوشت و می‌گفت من جوابشو زیرش بنویسم و امضاء کنم. مهدی را از کجا می‌شناسی؟ چند ساله با او دوستی؟ خبر داشتی که مهدی فعالیت سیاسی علیه مصالح عالیه مملکت داشته؟ تازه فهمیدم که ای دل‌غافل برای چی اومدن سراغم...»

خسرو پرسید: «مگه مهدی فعالیت می‌کرده؟»

فرهاد گفت: «والله من هنوز هم نتونسم به خودم بقبولونم که بیخودی اونو گرفتن. واقعاً نمی‌دونم دستش تو کار بوده یا نه...»  
گفتم: «بلوف زده ببینه تو چی جواب می‌دی. مهدی رو قربونی کردن.»

«جواب دادم تا اونجا که من مهدی رو می‌شناسم اهل سیاست و این حرف‌ها نیست.»

احمد گفت: «همه‌اش از مهدی پرسیدن؟»

«نه، چیزهای دیگه‌ای هم بود. مثلاً چیزی که متعجبم کرد سؤال‌های مربوط به اداره بود، اینکه در اداره ناراحتی ندارم و مدیریت اداره خوبه و احیاناً اشکالاتی در کار نیست. شنیده بودم اداره‌ما وضعیت حساسی داره اما اهمیت اونو برای دستگاه نمی‌دونسم. دو-سه صفحه

هی پرسید و هی جواب دادم. بعد کاغذها رو برداشت و تا کرد و تو کشو میزش گذاشت و از اینکه مزاحمت برای من فراهم آوردن و از کار اداره بازم داشتن معذرت خواست. اونوقت لبخند شیرینی بهم زد و گفت ممنون، فرماین.»

گفتم: «ممنون، فرماین؟»

خسرو گفت: «همین، یعنی هیچ... هیچ...»

فرهاد گفت: «نه هیچ تهدیدی، نه هیچ اهانتی، انگار رفتم به ملاقات پسرعمو جانم. اونایی که اومدن سراغم خشک و رسمی بودن و این یکی خوشرو و خوش برخورد. می دونین حتی از پشت میزش بلند شد و دست محکمی باهام داد و تا دم در همراهیم کرد و آهسته گفت خواهش می کنم از این بابت با کسی حرفی نزنین. از لحاظ مصلحت خودتون می گم.»

جون شما باورم نمی شد که به این آسونی ولم کنن. گمون می کردم حقه ای، دوز و کلکی تو کاره. حتماً پشت در منتظرم هن که دوباره بندازنم تویه هلقدونی. گفتم یعنی می تونم برم بیرون، آزادم؟ یکی از اون لبخندهای شیرینشو تحویلم داد و گفت البته... فرماین آقا...

پشت در برخلاف انتظارم کسی نبود. اتاق ها درش بسته و چراغ هاش روشن بود. از پله ها اومدم پایین و هر لحظه منتظر بودم یکی صدام کنه: آهای کجا داری می ری؟ شنیده بودم از این بازی ها زیاد سرزندونی های بدبخت در میارن. اسباب هاشومی دارن زیر بغلش و بهش می گن دست علی به همراست، اما هنوز بیچاره پاشویه قدم تو خیابون نداشته یکی از پشت سر داد می زنه: آهای... آهای... کجا؟ واسا ببینم. بدبخت برمی گرده و می بینه دو سه تا لوله تفنگ حواله شده به طرفش و چند تا داد می زنن داره فرار می کنه، داره فرار می کنه، بگیر بدش. اونوقت می ریزن سرش و تا می خوره با مشت و لقمه حسابشومی رسن و هیکل له و لورده و

خونین مالینشو دوباره می‌کشن می‌برن، میندازن سر جای اولش و می‌گن می‌خواسه از زندون در بره. پله‌ها رو اومدم پایین. دم در که رسیدم مرد غول‌پیکری درو برام باز کرد. توخیابون، بازم خیال ورم داشت که نکه بازی در میان. موش را جان‌کندن، گربه را بازی. گیج و منگ بودم. حتی به دفعه وحشت ورم داشت که نکه از پشت سر منوباً تیر بزنن، عینهو این فیلم‌های هولیوودی که طرف راحت و بی‌خیال داره می‌ره که به هوا پشت سر با به تیر دمرش می‌کتن روزمین. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. صبح و سالم عمودی توخیابون راه می‌رفتم. نه کسی صدام زد و نه کسی دنبالم افتاد. دو-سه خیابون اون طرف‌تر که برگشتم و دیدم کسی دنبالم نیست، یخ کردم. از اینکه به این شلی، ولم کردن از خودم بدم اومد، حتماً قابل نبودم. راستش انگار خیالشون از بابت آدم‌هایی از قماش ما راحت. می‌خوام بگم ما باید اول تکلیف مونو با خودمون روشن کنیم و با این موجود وحشت‌زده، فرصت طلب، حقه‌باز و بی‌همه‌چیزی که تو ما جا خوش کرده تصفیه حساب کنیم و گرنه مخلص کلوم ما به فلاشونم نیسیم.»

گفتم: «آتش از آتش گل می‌کنه.»

احمد گفت: «درسته، فکر چند نفر بهتر از به نفر کار می‌کنه.»

خسرو گفت: «از کجا می‌دونی کلکی تو کارشون نباشه. اینا هیچ کارشون بی حساب نیست. به نظر من ولت کردن تا زیر نظرت بگیرن. می‌دونی اونایی که اعلامیه رو پخش کردن هنوز گیر نیفتادن. این قوم و خویش ما که تو اداره مهدیه می‌گفت هنوز دست از سر اونا ورنداشتن. رئیس اداره حفاظت و بلند کردن و یکی دیگه سر جاش گذاشتن. این یکی صبح تا عصر، رو پرونده کارمندها کار می‌کنه اما هنوز سر نخ می‌گیر نیاورده. راستشو بخولین، من فکر می‌کنم همه ما زیر نظرم.»

احمد گفت: «آره ارواح عمه ات، همه ما زیر نظرم، زرشک.»

چشم‌های تب‌زده‌اش بالا آمد و نگاه بی‌اعتناش از صورت‌های ما گذشت، انگار حالت عادی نداشت:

«به مشت پفیوز بیعار، دارن از تصدقی سر مهدی صاحب منزلت می‌شن. چطوره بذاریم به مدتی از این مملکت بریم تا آب‌ها از آسیاب بیفته؟»

خسرو گفت: «اگه داری به من کنایه می‌زنی، خیالتوراحت کنم که من با این حرف‌ها شیر نمی‌شم. می‌خوای بگی، من می‌ترسم و از ترسمه که این حرف‌ها رو می‌زنم، آره داداش، من می‌ترسم. کشوری داریم ضایع شده و مردمی وحشترده و گرسنه، آدم نمی‌دونه با دوست طرفه یا دشمن. هر کی حاضره برای حفظ جون خودش همسایه شولوبده. هر کی به نرخ روز نون می‌خوره. اگه مسابقه معلق زنی بدن، ما تو دنیا اول می‌شیم. آره عزیزجان می‌ترسم، خیلی هم می‌ترسم.»

گفتم: «دیگه مبالغه نکن. از مردمی که زیر سر نیزه هستن، چه انتظار دیگه‌ای می‌شه داشت؟»

خسرو گفت: «نه، اصلاً مبالغه نمی‌کنم. جون همه شما واقعاً می‌ترسم، از سایه خودم هم وحشت می‌کنم.»

احمد گفت: «پس با آدم‌های زیرنظری مته ما رفت و اومد کردن خطرناکه. ممکنه برات گرون تمام بشه، چطوره حسابتو از ما جدا کنی؟» حالا مطمئن شده بودم که احمد حالش عادی نیست، اما خسرو متوجه نشده بود و از جا دررفته بود.

«اون دیگه به تو نیومده به خودم مربوطه. تو که نباید برای من تکلیف معین کنی.»

فرهاد گفت: «شما دوتا حال‌مو بهم می‌زنین. اگه خفه نشین، من پا می‌شم از اینجا می‌رم. واقعاً خجالت نمی‌کشین، همچوشبی که مهدی...»

آن شب اسم مهدی از دهانمان نمی افتاد: «مهدی می گفت... مهدی  
اگه حالا اینجا بود... مهدی اون شب آخری...»  
آن شب آخری، مهدی آنقدر سر حال بود که کمتر او را آنقدر خوشحال  
دیدیم. لڑکافه که در آمدیم زد زیر آواز، چه صدای رسایی داشت.  
اغلب شب ها آوازش را سر می داد. توتاریکی و خلوت آخر شب  
خیابان ها، آوازش به دلمان می نشست. اما آن شب آخر، آوازش چیز  
دیگری بود، محشر می خواند، هنگامه می کرد. هیچ کس فکر نمی کرد که  
فرداش او را بگیرند و چند ماه بعد جنازه اش را تحویل بدهند. برای چه  
آن شب آوازش آنقدر به دلمان نشست، آنقدر اوج داشت، گیرا و جذاب  
بود؟ آواز قوی دم مرگ؟

باران ایستاده بود، دلم می خواست ببارد، همانطور یکریز ببارد. صدای باریدنش را از تو کافه شنیده بودم، بعد تو سروصداهای مشتری های کافه گمش کرده بودم.

بیرون تاریک بود. فکر می کردم مهدی مرده و ما هنوز زنده ایم و دیگر او را نمی بینیم. فکرش چشم هام را تر می کرد. احمد حق داشت که مضطرب باشد. من بیخودی امیدوار بودم. چه راحت او را کشته بودند. اگر مریض شده و مرده بود، اگر مرگ او را از میان ما به آهستگی دور کرده و به ما فرصت داده بود که رفتن او را کم کم قبول کنیم، موضوع خیلی فرق می کرد، اما حالا یادش به دلم چنگ می زد. تو صندلی نشسته بودم، پیش بطری های نیم پر و ظرف های نیم خورده. چیزی نمی دیدم جز تاریکی. چرا او را کشته بودند؟ گیرم که دستش توکاری بود، باید او را می کشتند؟ طفلی چه شاد بود، هیچوقت مثل روزهای آخر او را شاد ندیده

بودم، داشت زندگی را قطره قطره می مکید.

واقعیت همین بود، کشته می شوی و نمی دانی برای چه. هیچوقت فرصت پیدا نمی کنی که بدانی. ترا از اداره ات می برند و شکنجه ات می کنند و جانت را ذره ذره از تنت بیرون می کشند و جنازه ات را تحویل می دهند.

«دلم می خواست بمیرم، دلم می خواست می داشتن سرمو بزمن به دیوار. کاری می کنی که آدم مرگشو آرزو می کنه.»

همین طور رو صندلی افتاده بودم و صدای بارانی را که نمی بارید، می شنیدم، قیافه بچه ها که همه ساکت و ماتمزده بودند، پیش چشم هام بود. احمد خیره شده بود به جلوش. چشم های سرخ شده اش زل زده بود به پنجره. تاریکی غلیظ تر شده بود و پرده سیاهی جلو پنجره کشیده بود.

باز همان احساس آشنای قدیمی سرانغم آمد. که چی؟ فایده این زندگی چی بود؟ اگر برای زنده بودن بهانه ای داشتی و آویزه ای برای چسبیدن به درخت زندگی باز چیزی بود، اما این هم نبود، آویزان بودی، ول. صبح را شب می کردی و امروز را به فردا می بردی و هیچ چیز در زندگی عوض نمی شد و هر روز از انتظارهای بر نیامده ات، بیشتر سرخورده بودی و هر روز خسته تر و تاریک تر و از خودت خالی تر.

کافه پر از آدم و سروصدا شده بود. دیگر طاقت ماندن نداشتم. از جا بلند شدم. بچه ها هم دنبالم آمدند. از میان سروصداها گذشتیم و بیرون آمدیم. آسمان گرفته بود، شب سرد و نمناک. تاریکی مثل قلب مریضی در خیابان می زد.

فرهاد تعریف می کرد:

«هوا گرگ و میش بود که علی خان، عماد شوهر خواهر مهدی رو دنبالم فرستاد. تا لباس پوشیدم و به دکتر حبیب تلفن زدم و ماشین بابامو از گاراژ کشیدم بیرون، مهدی رو آورده بودن. عماد کولش کرده بود و

علی خان دنبالش می دوید. رو صندلی عقب خوابوندیمش و رسوندیمش به بیمارستان. دکتر حبیب خودشوپیش از ما رسونده بود. بردنش اتاق آی سی یو، اما مهدی به هوش نیومد تا ساعت ده ونیم یازده که به شماها تلفن زدم...»

هوا تاریک و روشن بوده که در خانه را می زنند. عماد خواب آلود می رود دم در.

«پدر آقا مهدی به دقیقه تشریف بیارن دم در.»

علی خان پالتوش را به دوش می گیرد و دم در می رود. بنز آلبالویی رنگی زیر چراغ برق کوچه ایستاده. مرد خوش پوش و آراسته ای جلو در خانه می آید و با علی خان احوالپرسی گرمی می کند. آنوقت به بنز آلبالویی رنگ اشاره می کند.

«پدر جان همان طور که قرار بود، امانتی شمارو براتون آوردیم. امر فرمودن حتماً آقا زاده رو بسپریم دست خودتون.»  
پاکت سیگاری بیرون می آورد و سیگاری آتش می زند:  
«پدر جان به کمی حال نداره. چند روز که بخوابه، حالش سر جا میاد.»

دود سیگار را حلقه حلقه از دهان بیرون می دهد و صدا می زند:

«غلام... آهای غلامرضا...»

مرد چاق و چهارشانه ای از پشت فرمان بیرون می آید. هیکل گنده خودش را به جلو می کشد:

«بله ارباب.»

«آقا پسرو بغل کن بیار.»

مرد چاق مهدی را از دوشک عقب ماشین مثل لاشه گوسفندی بلند می کند و می آورد.

«ببرش تو خونه.»

مرد چاق مهدی را توخانه می آورد. از خانه بیرون می رود و صدای ماشین بلند می شود. گاز می دهد و از کوچه به سرعت می روند.  
فرهاد گفت: «آش و لاش بود. جای سالم روتنش نداشته بودن. انگشت هاش شکسته بود. بیضه هاش سوخته بود. بیهوش بود. می دونسن کارش تمومه و گرنه باز هم نگهش می داشتن. دکتر حبیب می گفت عفونت به خونش زده بوده.»

احمد داشت گریه می کرد:

«هی نگین چیکار می شه کرد، هی نخواین خودتونو به اون راه بزنین. مهدی داداش همه ما بود، داداش بزرگ من بود. ای... اول و آخرشون. من دارم گریه می گیرم، دارم می میرم، باید به کاری بکنیم. من دیگه از این زندگی عقم می شینه، من دیگه از تکرار اینکه کاری نمی شه کرد، عقم می شینه. باید کاری بکنیم، حتماً می شه کاری کرد، حتماً می شه...»  
صدای حق هتش را شنیدم و بعد فهمیدم توتاریکی به کدام طرف رفت. فرهاد هم رفت. زیر چراغ برق خیابان او را دیدم که از ما جدا شد، هیکل کوتاه و چاقش انگار تاریکی را به خودش گرفته بود و کوتاه تر و چاق تر شده بود.

با خسرو تنها ماندم. شب، سرما، تاریکی. کنار خسرو تو ماشین نشستم. گیج و گول بودم و مثل یک گونی نیم پر، می داشتم تو خودم فرو می رفتم. فحش های خسرو را می شنیدم. ماشین را به سرعت می راند و مثل ریگ فحش می داد. بعد ساکت شده بود اما ماشین همان طور دیوانه وار پیش می تاخت. پرده های تاریک و روشن خیابان ها جلو چشم جا به جا می شد. داشتم دوباره تو خودم فرو می رفتم که صدایش را شنیدم:

«متأسفم، خیلی متأسفم.»

فکر کردم برای چی متأسف است؟ بهش نگاه کردم. دوباره گفت:  
«متأسفم که دیگه میون ما نیست، چه روزهای خوبی با هم

داشتیم. چه آدم با حقیقتی بود، چقدر عاشق زندگی بود.»

داشت داد می زد. باز افتاده بود به فحش دادن.

نزدیک خانه که از ماشین پیاده شدم، پرسید:

«فردا چه ساعتی...؟»

«فرهاد گفت اول صبح از مسجد بازار چه...»

«چطور اجازه دادن جنازه اش تشییع بشه؟»

«امروز عصر علی خاتو خواستن و گفتن پسر ت خائن و توطئه گر بود و به

سزای عملش رسید. خیلی باید از رئیس متشکر باشی که اجازه دادن

جنازه رو و تحویلتون بدیم. آگه فردا سروصدایی بلند شه، خود شما

مسئولین، کاری نکنین که برای خودتون دردسر درست کنین.»

خسرو باز افتاد به فحش. بعد صدایش گرفت و ساکت شد. بعد

صدایش را انگار از دور شنیدم:

«صبح پیام دنبالت؟»

«نه اونجا می بینمت.»

دیر وقت بود. پدرم از طرف اداره، به مأموریت رفته بود.

در خانه را باز کردم و صدای مادرم را از اتاق شنیدم و گفتم: «منم،

مادس نشد بهت زنگ بزnm که دیر میام.» سرمازده و خسته بودم. لباس هام

را کردم. چراغ را خاموش کردم و زیر لحاف رفتم.

سعی کردم بخوابم اما خوابم نبود. باز داشتم از خودم می پرسیدم:

«با زندگیم چه کرده ام؟» زندگیم را مثل توپ بازی جلو پام انداخته

بودم و دنبالش می دویدم و تفریح می کردم.

هر روز وقتی از مدرسه برمی گشتم، غذا می خوردم و اگر ورقه ای

داشتم، تصحیح می کردم. روزنامه عصر را می خواندم و پاهام را دراز

می کردم و چای می خوردم و به تلویزیون نگاه می کردم. بعد بلند می شدم و

به اتاقم می رفتم. کتابی می خواندم. چراغ را خاموش می کردم و

می خوابیدم. فرداش همان برنامه بود و پس فرداش همان. هفته ای یکی دو بار تو کافه بچه ها را می دیدم، گاهی سینمایی، دیدار دلنشینی با دختری، زنی، گاهی گردشی و حلاوت یکی شدنی.

درسی خوانده بودم و شغلی داشتم و خیالات خوشی برای آینده. به خیال خودم از راهی رفته بودم که عیب و ایراد زیادی نداشت. حالا داشتم از خودم می پرسیدم این همان راهی است که باید می رفتم. این همان زندگی است که آرزویش را داشته ام، نه همان نبود. من زندگیم را با آشغال پر کرده بودم. مهدی مثل آینه برابر زندگی من نشسته بود. من خودم را تمام قد توی آن می دیدم و از خودم خجالت می کشیدم.

یکبار ازم پرسید تا حالا پیش آمده که خودت را امتحان کنی، مثلاً اگر دوستی قدیمی و عزیز که پلیس دنبالش است به توپناه بیاورد، تو چکار می کنی؟ گفت در زندگی هرکس چنین لحظه هایی پیش می آید. در چنین لحظه هایی است که آدم به خودش امتحان پس می دهد و می تواند خودش را بشناسد و ببیند همان آدمی است که فکر می کرده یا فقط درباره خودش خیالات می بافته و از خود تصویر دروغینی پیش چشم داشته، به اصطلاح آدم با پرنسپی است یا حقیر و بی ارزش که فقط به خورد و خواب خودش فکر می کند و چیز دیگری برایش مطرح نیست. حالا داشتم فکر می کردم چنین لحظه ای برای من پیش آمده. مهدی در خانه مرا زده بود و خلوت مرا آشفته بود.

روزی که رفته بودم دانشکده اسم بنویسم، یکی از پشت سرم پرسید:

«ببخشین فلمی - چیزی ندارین که این گه خوردن نامه رو پر

کنم؟»

برگشتم جوان خوش صورت و قد بلندی به روی من لبخند می زد.

خودکارم را بهش دادم و بعد از صرافتش افتادم. تو حیاط داتشکده داشتم

می رفتم که کسی پشت سرم دوید:

«بخشین خود کارتون...»

«ای بابا، قابلی نداشت.»

در کنارم راه افتاد و بی مقدمه گفت:

«حالا دیگه برای همه چیز از آدم امضاء می گیرن. دیدین چه چیزهایی

تو اون ورقه کوفتی از آدم پرسیده بودن؟ چقدر مقرراتشونو به رخ آدم کشیده

بودن و چقدر تهدید به اخراج کرده بودن.»

خندیدم: «دلشون می خواد همه جا آروم باشه.»

لبخندی زد و سرش را تکان داد:

«درسته، دلشون می خواد همه جا مته گورستان آروم باشه.»

از دانشکده که بیرون آمدیم، از من جدا شد. رفتم کتابی که

می خواستم خریدم و چپیدم تو یکی از این ناهارخوری های جلودانشگاه.

هنوز پام را توش نگذاشته بودم که چشم افتاد به همان جوان خوش

صورت. تنها سریک میز نشسته بود و به من لبخند می زد. به طرفش رفتم.

از جا بلند شد و صندلی را کشید جلو و من هم نشستم.

«من مهدی...»

«من هم کمال...»

دو-سه ماه بعدش تو ایوانک جلودرتالار دانشکده ایستاده بودیم و

با هم مثل دو تا دوست قدیمی و صمیمی حرف می زدیم. استادمان گفته

بود که فیلسوف ها همیشه دنبال معنی و مفهومی برای زندگی بوده اند و

همیشه هم در این راه ناکام مانده اند.

مهدی گفت: «درسته، شاید نشه معنی و مفهومی کلی برای زندگی

پیدا کرد اما آدم باید برای زندگی خودش معنی و مفهومی پیدا کنه وگرنه

سرگردون می شه و چه بسا که هرز می ره.»

داشت باران می بارید. به دانه های درشت و شفافش که به زمین

می خورد و بالا می جست، نگاه کردم:

«چه بارون قشنگی، قشنگ نیست؟»

«برای ما بله، قشنگه، اما برای اون پایین شهری ها مصیبتیه.»

برایم تعریف کرد که یکبار، چند سال پیش گذارش افتاده بود به آنجا:

«آب بالا اومده بود و خونه ها رو ورداشته بود. زن، مرد، بچه های سه-چهار ساله پابرهنه، پیرزن ها و پیرمرد های شصت-هفتاد ساله از خونه ها ریخته بودن بیرون. خونه ها، رو آب بود. جون توهیج قشنگ نبود.»

بعد افتادیم به حرف زدن. اگر این طور می شد، اگر آن طور می شد، اینجا بهشت می شد. آنوقت چه مملکت قشنگی داشتیم و چه آدم های خوبی می توانستند راحت و آسوده در آن زندگی کنند.

مهدی گفت: «حالا آدم می فهمه چرا بعضی ها اسلحه ور داشتن و از جون خودشون گذشتن، می دونی چرا؟»

«نه، نمی دونم.»

«حتماً نمی خوای بدونی وگرنه فهمش ساده است. همین بدبختی ها،

همین چرک و کثافت ها و بی عدالتی ها...»

«خب که چی؟»

«خب، آدم وقتی به جون میاد می زنه به سیم آخر دیگه.»

«منظورت اینه که...»

«منظورم اینه که اینام زدن به سیم آخر. دیگه طاقت نیاوردن و از جون خودشون مایه گذاشتن تا بلکه رنگ این زندگی به کمی عوض بشه. اگه ما هم به جون می اومدیم، اگه همه می زدن به سیم آخر، این مملکت هیچوقت دست به مشت قلدر آدمکش نمی افتاد و روزگارش اینقدر سیاه نبود...»

صدایی که از بیرون می آمد، حواسم را پرت کرد، انگار کسی داشت

آواز می خواند، صدایش آنقدر پر احساس و غمزده بود که به دلم چنگ زد. کلمه هایی که معنای آن را نمی فهمیدم با آهنگی حزن انگیز در فضا طنین انداخته بود.

از جا بلند شدم و پنجره اتاقم را باز کردم. هوای سرد آذرماه تو اتاقم آمد. صدای پایی را شنیدم. در فاصله ای زیر نور چراغ برق کویچه صورت مهتابی و غمزده دختر جوانی را دیدم که با قدم های آهسته آمد و از زیر پنجره اتاق من گذشت و دور شد. صدای آواز همچنان بلند بود. سرم را بیرون بردم و گوش دادم و سرپا لرزیدم. باران بود که روشیروانی ها، نوحه سر داده بود.



صبح همه جلو مسجد جمع شده بودند. از مسجد او را تشییع می‌کردند. روز نكبتی سردی بود، اگر آتش هم تودلت روشن می‌کردند، باز سردت بود. مثل سگ کتک خورده داشتم می‌لرزیدم. سرهنگی که واسطه شده بود، به علی خان گفته بود: «سعی کنین مراسم هر چه ممکنه ساده‌تر برگزار شه و حرفی از توش در نیاد.»

بعد اضافه کرده بود:

«آقای رئیس اینجا هم تقلب کردن، مته سرمیز قمار که تقلب می‌کنن. اینا ذاتشون متقلبه، مادرشون... است. من از روی شما خجالت می‌کشم.»

یکبار سرهنگ را در خانه علی خان دیده بودم. چند سالی بود که بازنشسته شده بود، درشت و هیکل دار و خوش قیافه بود. حرف‌هایی

می زد که آدم از کسی نشنیده بود و در جایی نخوانده بود. معاون ژاندارمری کل کشور، پدرزن فرمانده کل لشکر، با قاچاقچی های بین المللی روی هم ریخته بود. تریاکی را که از افغانستان می آمد با کامیون های سر پوشیده ارتشی به مرز ترکیه می رساندند و تحویل می دادند.

«تریاک و هروین از ترکیه به اروپا و امریکا می رفت. سیا سر نخو می گیره و می رسه به ایران. شبکه قاچاق جهانی بزرگی بوده. به فوج از ارتشی ها دشون تو کار بوده، از سرتیپ و سرهنگ بگیریا تا پایین. تشکیلاتشون اونقدر قوی بوده که حتی ساواک خبردار نشده. وقتی امریکایی ها خبرو به شاه می دن، شاه دستپاچه می شه. معلوم نیست امریکایی ها چی بهش گفتن که دستور می ده همه رو از دم قلع و قمع کنن. گنده ترهاشون به پاکستان و ترکیه فرار می کنن، عده ای شونو خلع درجه می کنن و به زندون میندازن اما دستوره روش سر پوش بذارن، نمی خوان خبرش درز پیدا کنه.»

گفتم: «مگه سرهنگ ازشون قول نگرفته بود؟»

چشم های سرخ شده علی خان به من دوخته شد:

«سرهنگ آدم درسته، می خواست کاری بکنه و موفق نشده.»

سایه ای چشم هاش را تاریک کرد:

«اومد اینجا. از بابت مهدی خیلی ناراحت بود. من از بچگی سرهنگو

می شناسم. هر کی تو این لباسه که بی شرف نیست.»

خسرو می گفت: «ظاهرش اینه که اجازه دادن جنازه تشییع بشه اما

حتماً کاسه ای زیر نیم کاسه شونه. به نظرم می خوان بینن چه آدم هایی

سرقبر جمع می شن. شرط می بندم مأمورهایشون همین حالا هم همه جا

ولو باشن.»

احمد گفت: «آره درسته. می خوان بی غیرت ها رو سر شماری کنن.

مطمئن باش اسم من و تورو اول از همه می نویسن.»  
«تو آخرش کار دست همه ما می دی. کی می خوای دست از  
بچه بازی ورداری؟»

گفتم: «باز شما دو نفر افتادین به جون هم، ول کنین دیگه...»  
فرهاد گفت: «بذار همدیگه رو جربدن. اینا که حرف سرشون  
نمی شه.»

خسرو گفت: «این رفیق خوب شماست که حرف سرش نمی شه.  
می خواد قهرمون بازی در بیاره و از شعار دادن خسته نمی شه: یک — دو،  
چند ویتنام.»

احمد خندید: «دیگه خواب ندیدی؟»  
بعد از آنکه سراغ فرهاد و من آمده بودند، دلهره خسرو را ورداشته بود و  
مطمئن شده بود که سراغ او هم می روند. هر چه کتاب توخانه اش داشت  
بیرون برده بود و بکریز می گفت:  
«بچه ها اگه منو دو- سه روز ندیدین حتم بدونین سراغ من هم اومدن و  
منو با خودشون بردن.»

رنگ از صورتش می پرید:  
«می گین منو شکنجه می کنن؟ من اصلاً طاقت شکنجه ندارم.»  
بعد اعتراف می کرد:  
«باور کنین شده شه به بختک، نا چشمم گرم می شه، خواب  
می بینم ریختن تو خونه مون...»

انخم هاش توهم رفت و با عصبانیت دستش را تکان داد:  
«باباجون، من که گفتم می ترسم، دیگه چی از جون من می خوای؟  
آره هر شب خوابشونو می بینم، خوبه؟ حالا از ما می کشی بیرون؟ خیلی  
پهلوونی، اونا هاشن، یکیشون جلو مسجد واساده معرکه گرفته. اگه راست  
می گی برو جلو و صداشو خفه کن.»

مردک چپ چشم سفید رو، همان که تو بیمارستان دنبال ما افتاده بود، جلو مسجد معرکه گرفته بود:

«جوون... جوون ور پرید. از طرف اداره می فرستش به یه مأموریت. طفل معصوم بد میاره و مریض بد حال می شه. خب کسی هم نبوده که به دادش برسه. یه وقت خبر می شن که مرضش عفونی شده و چرک وارد خونی شده و کار از کار گذشته.»

صورت پهن و پف کرده ای داشت، لب ها دوپاره گوشت جگری رنگ از دو طرف بینی سرازیر شده بود به زیر چانه اش. سی-چهل سالی داشت، مردم را دور خود جمع کرده بود:

«جوون... جوون ور پرید از طرف اداره می فرستش به یه مأموریت. طفل معصوم مریض می شه...»

جوانک لاغر و سیه چرده ای کنارش ایستاده بود و فرت فرت، ناشیانه سیگار می کشید و یکریز سرش را تکان می داد و حرف های او را تصدیق می کرد. دود سیگار به چشمش می رفت و اشکش را سرازیر می کرد. گفتم: «انگار صفحه رو خط افتاده. همین جور یکریز تکرار می کنه: جوون... جوون... ور پرید...»

خسرو گفت: «تله گذاشتن تا ببین کی از اصل مطلب خبر داره. کافیه بری جلو و بگی چی داری بیخودی زرمی زنی تا ببینی چه بلایی به سرت میارن. نامرد مسلحه. صبح بی هوا خوردیم به هم، اسلحه کمرش گرفت به پهلوم.»

جنازه را که از مسجد بیرون آوردند، عده ای از اهل محل زیر تابوت رفتند. فرهاد هم گوشه ای از تابوت را گرفته بود. جشه پهن و کوتاهش، انگار زیر تابوت پهن تر شده بود. احمد دنبال تابوت افتاده بود و گریه می کرد. اتوبوس سر بازارچه، نبش خیابان ایستاده بود. زن های سیاه پوشیده زار می زدند و به طرفش می رفتند.

عماد شوهر خواهر مهدی به طرف ما آمد:

«فرمایین سوار شین.»

خسرو گفت: «خیلی ممنون. ماشین هست. ما دنبال شما میایم.»  
برف شروع کرده بود باریدن، درشت و آبدار بود. رو شیشه ماشین مثل  
جانور لزجی لیز می خورد و پایین می رفت. زن ها و مردها سوار اتوبوس  
می شدند. زن سیاهپوشی شیون می کشید. یاد شعری افتادم که مفهومش  
این بود: «غم اتوبوس سیاهپوشی است که صبح راه می افتد و شب  
مسافرهاش را پیاده می کند.»

اتوبوس راه افتاد و خسرو هم پشت سرش. خیابان ها شلوغ بود. مردم  
زیر برف به این طرف و آن طرف می رفتند.

گفتم: «باز چه خبره؟ تو این هوا و این همه ماشین.»

خسرو گفت: «همیشه همینطوره. گند بزنه بهش. این مملکت

هیچوقت درست نمی شه.»

احمد با صورت پف کرده و چشم های قرمز، به بیرون نگاه می کرد و  
ساکت بود. فرهاد سیگار می کشید. پشت چراغ قرمز، خط دراز ماشین ها  
بند آمد. در پیاده روی پیرمردی خروس سفیدی را از بالای بال هاش گرفته  
بود و می برد. خروس پایین دست های او، در حال مردن بود. تاج سرخ  
قشنگش کج شده بود و چشم هاش کلاپسه می رفت. فرهاد سرش را  
بیرون برد و داد زد:

«آهای پیرمرد، آهای... داری زجر کشش می کنی. بال هاشونگیر

احمق، بال هاشونگیر پدرسگ، فرمساق!»

پیرمرد صدای فرهاد را نشنید، از جلو ماشین گذشت و به پیاده روی آن  
طرف خیابان رفت. چند نفر ایستادند و به فرهاد بربر نگاه کردند. چراغ  
سبز شد.

خسرو گفت: «سر تو بیار تو، سر تو...»

گاز داد و از کنار کامیون باری بزرگی گذشت و به سرعت خود را به اتوبوس رساند.

«شماها چتونه؟ یه خرده به اعصابتون مسلط باشین.»

برف تبدیل شده بود به باران. باران ریز و پر پشت می بارید. ساختمان‌های بی‌قواره و کج و کوله اطراف خیابان زیر باران، نکبت زده بود. جوها، پر از آب شده بود و آشغال‌ها را بالا آورده بود. کف خیابان پر شده بود از آب غلیظ گل آلود، قوطی‌های خالی، سبزی‌های گندیده، پوست پرتقال، کاغذ پاره، تکه‌های رنگ وارنگ؛ لنگه کفشی چرخ می‌خورد و با آب جلومی‌رفت.

خسرو گفت: «ببین چه کشافتی، یه بارون که بیاد شهرو به گند می‌کشه...»

گفتم: «یه دفعه با مهدی تو دانشکده ایستاده بودیم. داشت باران می‌اومد...»

فحش خسرو بلند شد و سرش را از شیشه ماشین بیرون برد:

«بابو علفی، وسط خیابون جای واسادنه؟»

با عصبانیت گاز داد و از کنار ماشین گذشت:

«این مردم هیچوقت آدم نمی‌شن.»

فرهاد گفت: «باز داره راه بند میاد، امروز چه خبره؟»

خسرو گفت: «هیچ خبری نیست، تو این داغ لعنت خورده، همیشه

وضع همین طوره.»

گفتم: «چه هوایی، انگار شب شده.»

احمد مثل اینکه با خودش حرف بزند، آهسته گفت:

«دلم نمی‌خواد تو همچین هوایی بمیرم.»

خسرو گفت: «پس سعی نکن خودتو، دستی دستی تحویل اینا

بدی. چه بارونی لامصب. داره میل راه می‌افته.»

فرهاد گفت: «دکتر حبیب می‌گفت دخترک متصدی ماشین تکثیر و آزاد کردن اما با چه حال و روزی، کارش کشیده به بیمارستان.»  
خسرو پرسید: «از بقیه چه خبر؟ انگار چهار-پنج نفرو گرفته بودن؟»

فرهاد دود سیگارش را بیرون داد:  
«علی خان می‌گفت از بقیه هیچ خبری نیست، خانواده هاشون هیچ اطلاعی ازشون ندارن. دختره روبه خاطر باباش ول کردن. باباش پزشک ارشه، صاحب نفوذ.»

خسرو گفت: «همینو بگو، اگه لوله‌نگ باباش آب ورنمی داشت اونم می‌رفت تو لیست مفقود شده‌ها یا خودکشی کرده‌ها.»  
گفتم: «همین جور می‌گیرن، می‌گیرن. می‌گیرن...»  
خسرو گفت: «تخم وحشت همه جا ریخته. آدم از سایه خودش هم رم می‌کنه.»

فرهاد گفت: «وقتی بگیر و ببند زیاد می‌شه، بدون که اوضاع و احوالشون زیاد تعریفی نداره.»

ماشین سرعت گرفت. از شهر خارج شده بودیم اما جاده همان طور شلوغ بود. نویابان‌های اطراف، سنگ‌ها دنبال کلاغ‌ها می‌کردند. باران همه جا را خیس کرده بود. فرهاد سیگاری آتش زد.

خسرو گفت: «اینقدر سیگار نکش، این چندمیه؟»  
گفتم: «برای چی جاده اینقدر شلوغه؟»  
خسرو گفت: «مرده شور، ساعت هشت راه افتادیم و الان نزدیک یازده است.»

گفتم: «همه شون ماشین‌های سرویس، عجیبه، نگاه کنین، حتماً خبری شده؟»

خسرو گفت: «بیخودی خیال نباف، هیچ خبری نشده.»

احمد قوز کرده بود و چیزی نمی‌گفت. روشنائی خاکستری در بیرون  
انبوه شده بود. چند تا خانه گلی توسی خورده، از دور پیدا بود. مردی زیر  
باران به طرف آن‌ها می‌رفت و سنگ بزرگ سیاهی دنبالش می‌دوید.  
فرهاد گفت: «چند وقت پیش دکتر حبیب ازم می‌پرسید چه جوری  
می‌شه به کتاب‌هاشون دسترسی پیدا کرد؟»

خسرو گفت: «کتاب‌های کی؟»

فرهاد گفت: «همین‌ها که اعلامیه رو تو شهر پخش کردن. یکی از  
مريض‌هاش براش تعریف کرده بود که نصف شبی محله‌شونو محاصره  
کردن. خونه به خونه دنبال به چریک می‌گشتن. وقتی گیرش میان، همه  
چیزهاشو سوزونده بوده و به قرص سیانور خورده بوده. می‌گفت باید دید چی  
می‌گن.»

گفتم: «باید آدم‌های قرص و محکمی باشن که با این قدرت از جون  
خودشون دست می‌کشن، آدم‌های فوق‌العاده‌ای...»  
خسرو میان حرفم دوید:

«معلومه تن آقای دکتر هم می‌خاره.»

فرهاد گفت: «بهش گفتم کارشون نتیجه‌ای هم داشته دکتر؟»

خسرو گفت: «نتیجه‌اش اینه که رژیم هارتر شده.»

فرهاد گفت: «گفتم حیف نیست که این مغزهای جوون از بین برن.  
درست مته اینه که بخوایم به کلبه گلی رو با دینامیت منفجر کنیم، کار  
اینا هم همین حکمو داره. جون عزیزشونو می‌دن تا چند تا از این  
لاشخورها رو سقط کنن، واقعاً می‌ارزه دکتر؟»

خسرو گفت: «همچین هم کلبه گلی‌ای نیست، محکم محکمه،  
بتون آرمه است.»

فرهاد گفت: «گفتم واقعاً نمی‌ارزه این همه جوون، جوون‌های درس  
خونده و با ارزش که می‌تونن خیلی کارهای دیگه برای این مردم بکنن از

بین برن. به خدا نمی ارزه. گفت درسته، من با تو هم عقیده‌ام اما نمی شه ندیده‌شون گرفت، آدم‌های از جون گذشته‌ای بن...»  
گفتم: «درسته، نمی شه ندیده‌شون گرفت، واقعاً کارهای فوق‌العاده‌ای می‌کنن.»

فرهاد گفت: «گفتم دکتر اول باید فکری به حال این مردم کرد و این حالت خواب‌زدگی اونا رو از بین برد و بعد...»  
گفتم: «من فکر نمی‌کنم کارهاشون زیاد هم بی نتیجه بوده. همین که مردم متوجه خودشون کردن، خودش خلبه.»  
خسرو گفت: «کدوم مردم؟ من نمی‌فهمم، اگه منظورتون این توده ذلیل و جاهله، ول معطلین.»

فرهاد گفت: «درسته، توجه مردم به اون‌ها جلب شده، اما باید دید به حال اونا فایده‌ای هم داشته یا نه؟ اونا رو متوجه کمبودها و مظلومیتشون کرده؟ ممکنه فقط کار اینا دلشونو خنک بکنه؛ به جای اینکه خودشون سره بلند بکنن، می‌شینن و چشم به عمل اینا می‌دوزن. تا مردم بیدار نشن، هیچ حرکتی هرچقدر هم به نفع اونا باشه، تغییری در زندگیشون به وجود نمیاره.»

خسرو گفت: «این حرف اینقدر تکرار شده که دیگه معنیش از دست رفته. یعنی چه که باید مردم بیدار کرد؟»  
فرهاد برگشت و نگاهش کرد:

«هی ونگ می‌زنی تو هم، خیالت راحت و شکمت سیر و همه‌اش به خودت فکر می‌کنی.»

خسرو گفت: «خیالم راحت هم نباشه، شکم سیر هم نباشه، باز هم چیزی رو تغییر نمی‌ده. من به خودم فکر نمی‌کنم، من به اصول فکر می‌کنم. این مردمی که شما هنی ازشون دم می‌زنین همچین تو جهل و فقر فرو رفتن که هیچ چیز بیدارشون نمی‌کنه مگه صور اسرافیل.»

گفتم: «دیروز علی خان می خواست بدون اینا کی ان و می گفت  
خیلی ها حاضرن بهشون کمک بکنن.»  
خسرو از تو آینه نگاهم کرد. صورت پهن و گردش، مثل خمیر سفید  
بود.

«چه کمکی می خوان بهشون بکنن؟»  
«می گفت نصف مالشوداده و جنازه پسرشو تحویل دادن، حاضره  
بقیه شو هم بده تا خونه ظلم اینا خراب بشه. می گفت دیگه از ما برنمیاد  
تفنگ و رد داریم اما خیلی ها مته من حاضرن بهشون کمک کنن.»  
فرهاد گفت: «آدم واقعاً نمی دونه چی بگه. از یه طرف براشون  
احترام قائله، از طرف دیگه فکر می کنه عمل شون اشتباهه.»  
خسرو گفت: «تروریسم کوره. خشک و ترو باهم می سوزونه.»  
گفتم: «والله منم گیجم اما فکر می کنم ممکنه چیزهای دیگه ای هم  
در کار باشه که بعضی ها، حاضر می شن کمک کنن. شاید یه چیزهایی  
در جریاته که ما ازش خبر نداریم.»  
خسرو گفت: «چه چیزهایی، خیالات خوش می بافین؟»  
فرهاد گفت: «امیدوارم همین طور باشه و چیزهایی در جریان باشه.»  
گفتم: «ظلم و وقاحت اینا، مردموبه جون آورده، زندگی رو براشون  
سخت کرده. مردم از اینا متنفرن.»

باران همان‌طور می‌بارید. ماشین‌های سیاه پشت سرهم می‌رسیدند و جلو مرده‌شوینخانه می‌ایستادند. تابوت‌ها را بیرون می‌آوردند و به مرده‌شوینخانه می‌بردند. مرگ اگر ماندن مجسم بود، در اینجا جاری بود؛ سیل سیاه مرگ، زیر باران، در هوای سرد خاکستری در حرکت بود و سیاهپوش‌ها دنبالش می‌دویدند و شیون می‌کشیدند.

تو جایگاه طاقدار مدخل مرده‌شوینخانه، تابوت‌ها را کنار هم چیده بودند. جنازه‌ها، بعضی در قالیچه و گلیم، بعضی در چادرشب و پارچه‌ای پیچیده شده بودند. جنازه کوچکی که در چادرشب پیچیده شده بود، خون پس داده بود. نور خاکستری بیرون، به درون جایگاه نفوذ کرده بود. در هوایی که فرو می‌بردم، بویی آمیخته به کافور بود، بویی تند و زننده که مثل حشره‌ای دماغم را نیش می‌زد. قیافه خسرو بهم آمد:

«چه بویی... این بوی... بوی گندیدن بدن...»

چشم های درشت و زانغش تو صورت رنگ پریده اش براق شده بود:

«من می‌دم بیرون.»

دکتر حبیب به طرف ما می‌آمد. کت و شلوار سیاه رنگش خیس شده بود. دانه های باران، از موهای پر پشتش، به صورتش می‌چکید.

«عجب قشقرقی عزیزم، عجب بلبشویی. سه ساعت و نیم از شهر تا اینجا، به سفر به هندوستان.»

صدایش آهسته تر شد:

«می‌دونین چه خبر بود؟ یکی از اون کله گنده هاشونو کشتن.»

گفتم: «پس بگو چرا اینقدر جاده شلوغ بود. همه اتومبیل های سرویس بودن...»

دکتر گفت: «یه نارنجک انداختن تو ماشینش، خودش و همراهشو با ماشینش فرستادن هوا.»

احمد گفت: «ای کاش همه شونو می‌فرستادن هوا!»

دکتر خندید: «اگه برای آدم مسلم بشه که المشناهایی سرجاشون نمی‌ذارن، فکر خیلی خیلی خوبیه.»

فرهاد گفت: «اشکال سر همین، این یکی رو می‌کشن به جانور دیگه ای عینهو خودش سرجاش می‌شینه.»

احمد گفت: «پس نباید هیچ کاری کرد؟ پس باید بخوریم و برینیم و بمیریم؟ من نمی‌خوام هزار سال دیگه اینجا انقلاب بشه. من می‌خوام تا زنده ام مرگ اینارو بینم... من... من...»

به تابوت مهدی نگاه کرد و به حق حق افتاد. از بیرون جایگاه صدای ضجه زنی بلند شد:

«برارم... برارم... برارم...»

فرهاد دستش را دور شانه احمد انداخت و او را از جایگاه بیرون برد. چشم افتاد به علی خان. گوشه ای ایستاده بود و با چشم های سرخ، خیره

شده بود به تابوت. عماد کنارش ایستاده بود، چند مرد دیگرم بودند، همه بلند قامت و درشت. دور علی خان را گرفته بودند. تابوت را که بردند، ما هم بیرون آمدیم. دکتر آهسته گفت:

«به چیزهایی ازشون گیر اوردم.»

«چه چیزهایی؟ از کی؟»

«از رفقای داداش.»

«چیه؟»

«سه - چهار تا کتاب، در واقع جزوه. یکیشون سند معتبره.»

جنازه‌ای را از مرده‌شوی‌خانه بیرون آوردند. زن جوانی به دنبالش می‌دوید و زار می‌زد. هوای خاکستری، سیل سیاه، زن‌ها و مرده‌های سیاهپوش، گریه‌ها و زاری‌ها، باران، باران، باران. درخت‌های از آب لبریز، چکه می‌کردند. از دیوار سیمانی ساختمان‌ها، آب جاری شده بود. راه گل‌آلود و خیس بود. سیل سیاه همچنان جاری بود و سیاهپوش‌ها به دنبالش می‌دویدند...

علی خان که راه افتاد، همه به دنبالش رفتند. هر قدم که ور می‌داشتی گل ولای، مثل سریشم به کفش‌ها می‌چسبید. وقتی رسیدم که بدن کرباس پیچ مهدی را تو گور می‌گذاشتند. دور گور شلوغ بود. زاری چند نفر بلند شده بود.

صدای قدم‌هایی را از پشت سرم شنیدم. مریم به طرف گور می‌دوید. آب‌های جمع شده تو گودال‌ها را به این طرف و آن طرف می‌پاشید. دست‌هاش آویخته بود و قامت بلندش خم شده بود. به پیر مرد گدایی تنه زد، تلوتلو خورد و لرزان به گور رسید. پشت سرش پدر و مادرش می‌آمدند. بالای گور ایستاد. چشم‌هاش شعله می‌کشید. گریه نمی‌کرد، خیره شده بود به گور. موهای بلند سیاهش ریخته بود و روانه‌هاش. صورتش را باران خیس کرده بود. احمد را دیدم که کنارش ایستاده بود و

صورتش غرق اشک بود.

دخترک ناگهان شکست و رو خاک گور زانوزد. دست هاش از هم باز شد، انگار می‌خواهد خاک را بقل کند، با صورت رو خاک افتاد. انگشت هاش خاک گل شده را چنگ زد، جیغ کشید. چشم هام تار شده بود. به گور نزدیک شده بودم. کلمه های عربی را که با صدای دورگه کلفتی خوانده می‌شد، همراه گریه ها و ضجه ها می‌شنیدم. باران به صورتم می‌ریخت. چه زود رفته بود، چه زود. جوانمرگش کرده بودند.

هفت - هشت ماه پیش وقتی پدر احمد را به اینجا آوردند، می‌گفت: «منی نداشت، حالا وقت مردنش نبود. می‌دونی زندگی پر مشقت داغونش کرده بود. همه عمرش زحمت کشیده بود. آدم درستکاری بود. از من ممنون بود که به احمد گفته بودم نره بازار، می‌گفت آدم باید خیلی چیزها رو زیر پا بذاره تا بتونه اونجا دوام بياره. تو بازار شیطون حکومت می‌کنه. داستان حضرت سلیمانو برام تعریف کرد که هر روز سبدي می‌بافت و تو بازار می‌فروخت و از فروش اون، اموراتش می‌گذاشت. به روز از خدا خواست که ابلیسو دربند کنه. خدا از این کار بر حذرش داشت، اما سلیمان اصرار کرد. خدا بهش اجازه داد. سلیمان ابلیسو اسیر کرد و فرداش، هیچ کسی سبشو تو بازار نخرید. سلیمان مجبور شد با آب افطار کنه. روز دوم هم سبشو نخریدن، اونوقت جبرئیل بر او نازل شد و گفت ای سلیمان تو مهتر بازار و دربند کردی، تا اونو آزاد نکنی، کسی سبدهای تو رو نمی‌خوره. سلیمان ابلیسو ول کرد و روز سوم به ساعته هر سه سبد اونو خریدن.»

آن روز هرگز فکر نمی‌کرد هفت - هشت ماه بعد، خودش را به اینجا می‌آورند. هیچ کس فکر نمی‌کرد. هیچ کدام از ما فکر نمی‌کردیم که نوبت ما هم می‌رسد. شاید هفته بعد نوبت من بود و بعدش نوبت احمد و

فرهاد. خسرو از مرگ وحشت داشت و به خودش خیلی می‌رسید. ورزش،  
 کوهنوردی، غذاهای مقوی کم حجم. آرزو داشت عمری طولانی کند.  
 نگاهش کردم. گوشه‌ای کز کرده بود و با چشم‌های از کاسه بیرون زده به  
 گور خیره شده بود. شاید نوبت او زودتر از همه ما می‌رسید. چه کسی تو  
 این مملکت تأمین داشت؟ تو قصه‌ها، وقتی فرزندی، پدری، شوهری،  
 چند وقت به خانه نمی‌آمد، گوری وسط خانه می‌کنند و برایش عزاداری  
 راه می‌انداختند. هیچ چیز تغییر نکرده بود. هنوز آدم‌ها گم می‌شدند، سر  
 به نیست می‌شدند... همه زیر نظر بودند. اگر می‌دید تو هر محله و سر هر  
 خیابان خانه‌ای داشتند، فقط به همین منظور بود. اگر صدای  
 بلند گوهاشان را تا تو خلوت خانه ات راه می‌دادند، فقط به همین منظور  
 بود. اگر تا به حال سراغت نیامده بودند، هنوز نوبت تو نرسیده بود و  
 بلند گوهاشان ترا صدا زده بودند. اگر فکر می‌کردی تو «یکی» قسر در  
 رفتی، در اشتباه بودی، اشتباهی که همه ما می‌کردیم. وقتی به سراغمان  
 می‌آمدند، با چشم‌های بیرون زده می‌گفتیم «ما که کاری نکردیم». لازم  
 نبود حتماً کاری بکنی، کافی بود که از کارهایشان باخبر باشی، کافی  
 بود که در جریان کاری قرار بگیری، کافی بود که ترا سر راهشان ببینند.  
 برف به شدت می‌بارید. مگر می‌شد زیر برف راه بروی و دانه‌های برف رو  
 تو نریزد؟ مگر می‌شد حس نکنی که «هوا بس ناجوانمردانه سرد است.»  
 صبحه‌های مریم تک‌انتم داد. چند نفر داشتند او را به زور دور  
 می‌کردند. زندگی صبحه‌های بلندی است در گورستان. صبحه‌ها ترا مثل  
 برگ‌گی در باد می‌برد. آن روز را به یاد آوردم که اولین بار آن‌ها را تو خیابان  
 دیده بودم، روزی آفتابی و درخشان، مثل عاشق و معشوق‌های قصه‌های  
 قدیمی با هم و در کنار هم، منظره‌ای که مثل تابلو قشنگی پیش چشم‌ها  
 مانده بود. برگرد، برگرد، به خانه ات...  
 باران همان‌طور می‌ریخت رو صورت‌م. صدای گریه‌ها را می‌شنیدم.

«باباجون... باباجون...»

به اتاق که آمدم، روی برادرم را پوشانده بودند و پزشک قانونی، مجوز مرگش را صادر می‌کرد. بیرون هوا تاریک بود و باران می‌بارید. مادرم گوشه‌ای نشسته بود و با صدای بلند گریه می‌کرد. چسیدم به پدرم.

«باباجون... باباجون...»

کنار گور زانو زده بودم. صدای خاک را که پایین می‌ریختند، می‌شنیدم. رو برادرم خاک می‌ریختند، صدای خاک به آسمان بلند بود، صدای خاک، صدای جر دادن چیزی بود، صدای جر دادن آسمان بود، صدای گریه بود، صدای ریختن باران، باران، باران... برگرد به خانه‌ات و گوری میان خانه بکن...

صدای گریه بلندی را نزدیک خودم شنیدم، کسی داشت حق می‌کرد. دکتر حبیب زیر بازویم را گرفته بود:

«پاشو عزیزم، بسه دیگه، پاشو. مثه زن‌های بچه مرده، داره حق می‌کنه. پاشو خجالت بکش، پاشو عزیزم.»

از جا بلند شدم و در کنارش راه افتادم. دکتر حبیب شروع کرد به حرف زدن. صدای حرف، صدای باران، صدای همه، صدای گریه... گریه... گریه... لب‌های دکتر حبیب می‌جنبید.

هوای خاکستری به سرم آب می‌ریخت، درخت‌ها به سرم آب می‌ریختند. دکتر حبیب همان‌طور داشت حرف می‌زد و دهانش جلو صورتم باز و بسته می‌شد. آنوقت کلمه‌ها، مثل جریان آبی تو گوش‌هام سرازیر شد، جاری شد:

«... همه جور شکنجه‌اش می‌کنن، دست بند قپانی بهش می‌زنن، سوزن زیر ناخنش فرو می‌کنن، با آتش سیگار، پشت گردنش می‌سوزونن، سیم برق وصل می‌کنن به آلت تناسلیش...»  
«کی رو دکتر؟... مهدی؟»

«نه عزیزم، مهدی نه.»

«پس کی؟»

«نمی‌دونم عزیزم، نخواست اسمشوبگه. شاید مصلحت نبوده. البته به اسم رمزی رو خودش گذاشته اما اسم اصلیش من نمی‌دونم... اونوقت از بیمارستان که درمی‌ره، شرح همه کارهایی رو که باهاش کردن می‌نویسه، جزء به جزء. شکنجه‌ها، آلات شکنجه، اسم شکنجه‌گرها، اسم بازجوها، مأمورها، خبرچین‌ها. صدای یکی از همکارهای اداره شواز پشت دری شنیده که می‌گفته ولش نکنین، بزنیش مادر... اون قدر بزنیش تا... چرا این جواری نگاهم می‌کنی؟»

«چاپ شده است، دکتر؟»

«نه بهت که گفتم به صورت به جزوه است، ماشین شده.»

«چند روزی می‌شه بدیش امانت؟ فقط چند روز دکتر؟»

«البته عزیزم، اما می‌دونی که...»

«آره می‌دونم دکتر.»

«می‌دونی که اگه باهاش بگیرنت، دست کم پانزده سال من و

تو...»

«می‌دونم دکتر، اگه گیر بیفتم، اگه منو باهاش بگیرن، می‌گم مهدی

بهم داده، می‌گم از مهدی گرفتمش...»

«از مهدی گرفتی؟ درسته، من چیزی بهت ندادم، من روحم خبر

نداره. درسته، اما می‌خوام بگم خیلی احتیاط کن...»

«می‌دونم دکتر، خیلی باید احتیاط کنم، ممکنه پای جونم هم

درمیان باشه، مهدی رو برای چند تا اعلامیه قیمه قیمه‌اش کردن.»

«درسته عزیزم، روزگار بدیه. خیلی بیرحمن، خیلی جلادان، به

هیچ کس رحم نمی‌کنن.»

«می‌دونم دکتر، احتیاجی نیست چیزی بهم بگی، خواهش می‌کنم

نگونه. میام الان ازت می‌گیرم، همین حالا باهات میام...»

«الان نه عزیزم، الان نه. شب بیا مطب.»

«باشه، شب میام مطب.»

«نه، بهتره بیای خونه. از دوازده تا سه، هر روز خونه‌ام. ظهر از

بیمارستان می‌رم خونه، ساعت سه، راه می‌افتم می‌رم مطب. بیا خونه. فردا بعد از ظهر.»

«باشه. فردا بعد از ظهر میام.»

سرقبر خلوت شده بود. باران تند و سیلابی همه را پراکنده بود.

چشم افتاد به چند نقری که زیر درختی، دور از قبر ایستاده بودند.

دست‌هاشان را تکان می‌دادند و با هم بلند بلند حرف می‌زدند.

خسرو شتابزده آمد:

«بچه‌ها الفرار، یکی از مأمورها رو زدن. همون لچه‌رو که جلو

مسجد، بلبل زبونی می‌کرد.»

ما را به جلوراند و وحشت زده دوباره گفت:

«بجنین، تندتر. اوضاع په. الاته که بریزن اینجا همه مونو قیچی

کنن.»

مرد سیه چرده‌ای که ناشیانه سیگار می‌کشید، دور درخت می‌گشت و

با چشم‌های وق زده‌اش، به این ورو اون ورنگاه می‌کرد. دستش رفته بود

تو جیبش.

فرهاد گفت: «مسلحه و اینقدر ترس ورش داشته. نگاهش کن،

دستشو گذاشته رو اسلحه و دور خودش می‌گرده، مثلاً می‌خواد نذاره از

پشت سر غافلگیرش کنن.»

خسرو گفت: «بجنین بچه‌ها، حالا موقع این حرف‌ها نیست. به

نظرم دخل یارو اومده. مته به گاو سر بریده، ازش خون می‌ریخت.»

مردم از این طرف و آن طرف جمع می‌شدند. طولی نکشید که عده‌ای

نزدیک درخت حلقه زدند و سرو صدایشان بلند شد.

خسرو همین جور می گفت:

«تندتر بچه ها، الانه که بریزن، تندتر.»

باران، سرد و انبوه می بارید. از میان سنگ های گورستان و درخت ها  
بیراه زدیم. توجاده آسفالت شده ای افتادیم که آب توش راه افتاده بود. از  
پایین جاده، ماشین پلیسی، آژیرکشان آمد و به سرعت از کنار ما گذشت.  
دنبالش ماشین آلبالویی رنگی بالا رفت.

خسرو گفت: «چه خونی از سرش می رفت، تندتر بچه ها.»

آمبولانسی آژیر کشید و دنبال آن ها بالا رفت.

دکتر حبیب ایستاد.

«بچه ها، من باید از این طرف برم. ماشینمو این طرف ها گذاشتم.»

چند قدم که رفت، برگشت:

«راستی بچه ها، شما وسیله دارین؟»

فرهاد گفت: «آره، ماشین خسرو هست.»

گفتم: «پس احمد کو؟»

فرهاد گفت: «پهلومن واساده بود، به دفعه نمی دونم کجا رفت.»

خسرو گفت: «واتسین، حتماً پیش پیش رفته.»

پخرکی از میان درخت ها، نفس نفس زنان پرید بیرون:

«اون بالا یکی رو کشتن، دارن آدم هارو می گیرن.»

خسرو گفت: «دیدین گفتم، بگیرمگیر شروع شد.»

دلم پایین ریختم:

«احمدو نگرفته باشن؟»

خسرو گفت: «نه، خیالت راحت باشه. اون دوروورها نبود.»

باران مردم را می شست و می راند. مردم، دسته دسته با عجله پایین

می رفتند. سرو صدایشان بلند بود. وقتی به ماشین رسیدیم، پژو سفید رنگ

دکتر حبیب بوق زنان رسید. احمد از آن پیاده شد. خیس و گل آلود بود. لکه های گل تا بالای شلوارش پریده بود.

دکتر حبیب گفت: «این هم رفیق عزیز گیجتون. ماشین شمارو گم کرده بود.»

احمد در عقب ماشین را باز کرد و کنار من نشست. ماشین از دروازه گورستان بیرون آمد و دنبال ماشین های دیگر، توجاده آسفالت افتاد. خسرو غرید:

«لامب ول کن معامله نیست، همین جور شر و شر داره میاد.»  
مردی زیر باران به طرف خانه های گلی می رفت و سنگ سیاه بزرگی دنبالش می دويد.

فرهاد سیگاری آتش زد:

«یه هو کجا غیبت زد احمد؟ داشتیم برات دلواپس می شدیم، آنه خبر شدی که...»

احمد میان حرفش آمد:

«دیگه طاقتم طاق شد. بی ناموس ها، اینجا هم دست از سر مردم ور نمی دارن، انگار میان اینجا که از گریه وزاری مردم کیف بکنن. با یه پاره آجر زدم تو سر یکیشون...»

خسرو جیغ کشید:

«تو دیوونه ای بچه.»

سرعت ماشین را دیوانه وار زیاد کرد.

عماد در خانه را باز کرد:

«فرماین تو اتاق پنجدری تا علی خانو خبز کنم.»

گفتم: «اگه حالشون مساعد نیست، می‌رم به وقت دیگه میام.»

«نه فرماین آقا کمال، به کمی خسته بودن رفتن دراز بکشن. خوب

کردین تشریف آوردین، پیر مرد نگران شده بود.»

«برای چی؟»

صدایش را پایین آورد:

«مگه خبر نشدین امروز سر خاک یکیشونوزدن؟»

«آها... چرا...»

«تو کارشون خیلی اوسان آقا کمال. همچین زده بودنش که هیشکی

خبردار نشد. می‌گفتن دخل یارو اومده. انتقام آقامهدی رو گرفتن. مارو

خوشحال کردن.»

«مزاحمتون نشدن؟»

«نه، ما راهی شده بودیم که خبرش به ما رسید. می‌گفتن به مشته آدمو سوار ماشینشون کردن و با خودشون بردن.»

حیات خانه تاریک بود. تو اتاق‌ها چراغ می‌سوخت. از اتاق زاویه صدای گریه می‌آمد. خواهرهای مهدی زبان گرفته بودند. از حیات گذشتم و به اتاق پنجدری رفتم. زهم سیگار در اتاق پیچیده بود. عماد ظرف‌های میوه را پر کرد:

«ببخشین که اتاق بهم ریخته تا پیش پای شما اینجا خیلی شلوغ بود.»

پوست سیب و پرتقال و ته سیگارها را تو ظرف آشغال ریخت. بشقاب‌ها را تمیز کرد.

«همه دوستان خوبن که؟»

«همه خوبن عمادخان.»

«براتون دلواپس شده بودیم.»

«بادمجون بم آفت نداره.»

«اون سرهنگه، دوست علی خان پیش پای شما اینجا بود، می‌گفت دستگاه داره خون خورشومی خوره. ما باید خیلی مواظب خودمون باشیم که گزکی دشمنون ندیم. همه جارو پیراز مأمور کردن تا عامل ترور آدمشونو پیدا کنن.»

خندیدم: «باید هم خون خورشونو بخوره، دیروز چند تاشونو به درک واصل کردن و امروز جلو چشم مأمورهایشون یکی شونوزدن. همین نشون می‌ده اون‌طور که می‌گن، زیاد هم بر اوضاع مسلط نیستن، در موریونه زده‌ان.»

«آقا کمال، قاطی کردن. به مولا اوضاعشون خیت خیت، آگه مسلط بودن، اینقدر خالی نمی‌سن و حرف امروزشون با فردا توفیر نداشت و هی

با وعده و وعید سر مردم به طاق نمی‌کوبیدن.»

لبخندی زد و با ظرف آشغال از اتاق بیرون رفت.

قاب عکس جوانی‌های علی‌خان سر جاش روپیش بخاری بود. علی‌خان را تو لباس کار، کنار قطاری نشان می‌داد: شباهت عجیبی به مهدی داشت. دو طرف پیش بخاری، دو لاله قدیمی با آویزهای بلور گذاشته شده بود. نو آویزهای بلور، نور افتاده بود. آویزها پر تلاؤ شده بود. لاله‌ها، توری سفید با منگوله‌های سفید آویزان، قاب‌های خاتم، همه چیز، سر جای همیشگی خودش بود. تنها قاب عکس دسته جمعی علی‌خان و مهدی و خواهرهای سر جاش نبود.

علی‌خان، چند سالی بود که بازنشسته شده بود. کارمند راه آهن بود. از مأمور قطار تا رئیس اداره حسابداری بالا آمده بود. بعد از بازنشستگی، تو یک شرکت خصوصی کار می‌کرد. حسابرس شرکت بود. می‌گفت:

«نمی‌دارن کار برگرد. شرکت دو سه بار تا آستانه ورشکستگی

رفته. جنس‌هاشونداشتن ترخیص بشه. کلی سلفیدن تا اجازه ترخیص گرفتن. همه چیز افتاده دست خودهاشون. همین جور مردمودارن می‌چاپن. چاه ویله، پُر شدنی نیست. بومی‌کشن و خبردار می‌شن که فلان جنس تو بازار شیرینه، مال هر کی باشه براشون فرق نمی‌کنه، دست می‌دارن روش و خودشون طرف معامله می‌شن. تا پارسال شرکت، مواد غذایی، کره و پنیر هم وارد می‌کرد. فروش خوبی داشت. تا خبر شدن صرف می‌کنه از چنگ شرکت درش آوردن و خودشون با طرف‌های خارجی وارد معامله شدن. اعوان و انصارشون همه جا ریختن و همه چیزو تیول خودشون کردن. به جا جنس وارد می‌کنن، کلی می‌فروشن به واسطه‌ها، واسطه‌ها هم به چیزی می‌کشن روش و می‌فروشن به نمایندگان. خلاصه دردمسرت ندم تا به دست مردم می‌رسه، سه چهار دست گشته و کلی روش رفته.»

علی خان با چشم های سرخ شده به اتاق آمد:

«اتفاقی افتاده آقا کمال؟ برای دوستاتون گرفتاری پیش اومده؟»

گفتم: «نه خیالتون راحت باشه. همه روبراهن. ببخشین این وقت شب مزاحم شدم.»

گفت: «امروز سر خاک یکی روزدن. دلواپس شماها بودم آخه وقتی ما راه افتادیم، شماها هنوز اونجا بودین. می‌خواستم عمادو بفرسم خونه فرهادخان که شما اومدین.»

«برای شما اتفاقی نیفتاد؟»

«نه الحمدلله. خیلی به قاعده عمل کردن. گذاشتن وقتی همه ما رفتیم، کار خودتونو کردن. می‌بینین چقدر حواسشون جمعه، چقدر به فکر همه چیز هستن، خدا نگرشون داره.»

گفتم: «برای مطلبی خدمت رسیدم.»

موضوع جزوه را به او گفتم و هرچه از دکتر شنیده بودم، برایش تعریف کردم.

«می‌خواستم مطمئن شم واقعاً شما می‌تونین کمک کنین؟ تو بیمارستان گفتین خیلی ها حاضرن کمک کنن.»

به حرف هام با دقت گوش داد. اضافه کردم:

«همان طور که تو بیمارستان بهتون گفتم، حتماً لازم نیست که آدم تفنگ ورداره، آگه کارهای اینا بر ملا بشه، بیشتر بهشون صدمه می‌زنه. هنوز جزوه به دستم نرسیده و نخوندمش اما این جور که شنیدم، مدرک مهمی علیه دستگاست. اومدم اینجا که کاملاً اطمینان پیدا کنم شما امکان تکثیرشودارین؟ منظورم اینه که آدم هایی رو می‌شناسین که مطمئن باشن و تو این کار بتونن به ما کمک کنن؟»

صدای گریه خواهرهای مهدی، دوباره از اتاق زاویه بلند شد.

علی خان برگشت و گوش داد. موهای سرش سفید سفید بود. ته ریشی داشت

که آن هم سفید شده بود. چشم های درشت قهوه ای رنگش، مهدی را به یاد می آورد. وقتی خبر تیرباران چند چریک را در روزنامه خوانده بود، چشم هاش همین طور برق افتاده بود. علی خان دیگر پیر مرد درمانده بیمارستان نبود، با پشت دو تا شده و با چشم های درد زده، نگاه نمی کرد. به پشتی صندلی تکیه داده بود و نگاه شعله ورش را به من دوخته بود. چیزی قوی و نیرومند در حرکاتش بود که مرا تحت تأثیر قرار می داد.

«کی می تونین برسونیدش به من؟»

سیگاری ورداشت و آتش زد:

«اگه براتون اشکالی نداشته باشه...»

دود را از دهانش بیرون داد:

«همین امشب برسونیدش به من.»

از جا بلند شد:

«اصلاً خودم همراتون میام. می ریم با هم جزوه رو می گیریم. چند

دقیقه تشریف داشته باشین تا من لباس بپوشم.»

خندیدم: «بفرمایین، بفرمایین علی خان. شما انگاریادتون رفته، امروز چه اتفاقی افتاده؟ از کجا معلومه که مأمورهاشون این دوروورها نریخته باشن. تو این کارها اصلاً نباید عجله کرد. باید خیلی مواظب بود. مهدی رو برای چند تا اعلامیه کشتن، حواستون هست؟»

علی خان سر جاش نشست:

«امشب همه بهم می گفتن مواظب باش، مواظب باش. من نمی دونم دیگه مواظب چی باشم؟ به فرض که منو گرفتن و تکه تکه کردن چی رو از دست می دم؟ من عمرمو کردم آقا کمال. امروز و فردا رفتنی هستم، اما دلم می خواد خونه خرابی اینارو بینم و سرمو بذارم زمین. دلم می خواد این چند روزه باقی مونده، صرف کاری بشه که خیرش به همه برسه. اما به شما حق می دم که می گین باید مواظب بود. درسته، فقط پای من تنها که

درمبون نیست ممکنه با کارهام همه چیزو خراب کنم و جون عده زیادی رو به خطر بندازم. منو ببخشین، من پیرو خرفت شدم، هرچه خودتون صلاح می‌دونین.»

سیگارش را توزیرسیگاری خاموش کرد:

«اگه فکر می‌کنین اومدن من صلاح نیست، یکی دیگه رو همراهتون روانه می‌کنم.»

گفتم: «امشب درست نیست هیچ کاری بکنیم. گذشته از این، بناست فردا جزوه به دست من برسه. باید فکری برای فردا بکنیم. من امشب برای این خدمت رسیدم که ببینم شما می‌تونین کمک کنین؟»  
«البته، شما فقط به من برسونیدش و دیگه کارتون نباشه.»

دوباره سرش را برگرداند و گوش داد، انگار انتظار شنیدن صدای گریه‌ها را داشت.

«می‌دونین که عماد تو چاپخونه کار می‌کنه. می‌فرستش فردا بیاد دم خونه‌تون. چه وقتی بیاد برای شما بهتره؟»

«بهتره بیاد دم مدرسه. وقتی بچه‌ها تعطیل می‌شن به جووری منو ببینه که جلب توجه نکنه. خیلی باید احتیاط کنیم. اینو هم بهتره شما بدونین قرارمون با اونایی که جزوه رو بناست به من برسونن، اینه که اگه اتفاقی بیفته، بگیم جزوه رو از مهدی گرفتیم. مهدی جزوه رو به ما داده.»  
صدای بم و گرفته اش بلند شد:

«از این بابت خیالتون راحت باشه. چیزی از دهن ما بیرون نمیاد.»

صدای عماد را از پشت در شنیدم:

«بفرمایین تو، غریبه کسی نیست.»

در اتاق باز شد و پدرمریم با قدم‌های بلند به طرف علی‌خان آمد.

علی‌خان از جا بلند شد، همدیگر را بغل کردند و بوسیدند.

خداحافظی کردم و راه افتادم. علی‌خان تا دم در اتاق همراهم آمد.

چشم های سوزانش را به من دوخت و آهسته گفت:  
«می فرستمش پیاد دم مدرسه تون... روح مهدی رو شاد کردین. خدا  
اجرتون بده.»

بیرون، چه تاریک و سرد، چه خاموش. هوای شب، مثل فضایی پر  
شده از دود، مثل کیپ شدن چهارگوشه تیر آهن ها و تاریکی میان آن ها،  
سنگین و آزار دهنده. بازارچه، خاموش بود. چند تا دکان هنوز باز بود. نور  
دکان ها افتاده بود. تو تاریکی بازارچه.

از بازارچه گذشتم و به خیابان رسیدم. احمد را دیدم که آهسته پیش  
می آمد. خیابان، زیر نور چراغ، برق افتاده بود. شانه های احمد خم شده  
بود. موهایش آشفته بود. همان لباس گل آلود صبح را به تن داشت، خیس  
باران.

وقتی برگشتیم با خسرو حرفش شد. گوشه ای بغ کرد و حرف نزد. به  
شهر که رسیدیم، پیاده شد و گفت می خواهد به اداره اش سر بزند. حس  
کردم که دیگر تحمل خسرو را ندارد. احمد که رفت، از جزوه صحبت  
کردم. دلم نمی خواست که پای کس دیگری را به میان بکشم اما فکر  
کردم باید تکلیف ها روشن شود.

خسرو از پشت فرمان برگشت. رنگش پریده بود.

«از کی گرفتیش؟»

«فرض کن از مهدی.»

«از مهدی گرفتی؟»

فرهاد خندید:

«درسته. از مهدی گرفتیم. بیار من هم بخونم.»

«می خوام وسیله چاپشو فراهم کنم.»

خسرو تکان خورد و دوباره از پشت فرمان برگشت:

«نو... تو هم؟»

«بله من هم.»

صدایش بلند شد:

«آخه... آخه...»

من هم صدام بلند شد:

«آخه چی؟ چی می‌خواهی بگی؟»

«تو که مخالف این چیزها بودی، نبودی؟»

فریادم بلند شد:

«مخالف کدام چیزها بودم آقای حقوقدان، مخالف افشاگری؟»

مخالف این بودم که مردم بدون اینجا آدم‌ها روزیر شکنجه می‌کشن؟»  
سر چهارراه رسیده بودیم. ماشین پشت کامیونی ایستاده بود. برگشت  
و بربر نگاهم کرد. فرهاد ساکت مانده بود. سیگار می‌کشید. خسرو هم  
ساکت شده بود. حس کرده بود که باید کوتاه بیاید. هیچوقت این جور  
سرش داد نزده بودم. اخم‌هاش توهم رفته بود و حرف نمی‌زد. رفتارش با  
احمد، ما را دلخور کرده بود. فکر کردم باید کار را یکسره کنم:  
«باید به کاری کرد. همین‌طور که نباید بشینیم و همدیگر رو نگاه

کنیم. به جوری باید از این جهنم بیرون بیایم یا نه؟»

خسرو چیزی نگفت. رنگش سخت پریده بود.

فرهاد گفت: «فکر خوبیه. کمکی - چیزی لازم نداری؟»

«فعلاً نه، باید ببینم چیکار می‌شه کرد.»

فرهاد گفت: «بهر حال آگه به وجود من احتیاج پیدا کردی، خبرم

کن.»

«حتماً»

وقتی از ماشین خسرو پیاده شدیم، تعجب نکردم که با صدای دورگه  
شده‌ای گفت:

«بچه‌ها من دیگه نیسم. خیلی رک و پوست‌کنده بهتون بگم من

نمی‌خوام برای خودم در دسردست کنم. دور ما یکی روبالاغیرتاً خط  
بکشین. کوچیک همه شما هم هم.»

صدای سرد فرهاد بدرقه اش کرد:

«سلامت.»

صدایش زد:

«احمد... احمد...»

انگار کر شده بود و صدای مرا نمی‌شنید. سرش را زیر انداخته بود و  
همان‌طور داشت به طرف بازارچه می‌رفت. خودم را بهش رساندم. دست  
گذاشتم روشانه اش.

«کجا احمد؟»

سرش را بلند کرد و با چشم‌های خسته و بی‌نور نگاهم کرد:

«هان...»

«این وقت شب داری کجا می‌ری؟»

با صدای گرفته و بی‌جانی گفت:

«دارم می‌رم... می‌رم خونه مهدی اینا...»

صدایش لرزید:

«علی خان... علی خان تنه‌است.»

در لب‌های بهم فشرده و عضله‌های بهم آمده صورتش، درد خانه کرده

بود.

«تنه‌ها نیست، پدر مریم اونجاست. من دارم از اونجا میام.»

«مریم... پدر مریم؟»

«آره، همین الان اومد.»

دستش را گرفتم:

«بیا بریم.»

دستش، داغ داغ بود.

«تو حالت خوب نیست. باهات میام تا خونه.»

«نه چیزیم نیست.»

«چیزیم نیست چیه؟ توتب داری، باید بری خونه بخوابی، حالته؟»

صدای سوت ماندی از میان لب هاش بیرون آمد:

«خونه؟ نه. نمی‌خوام خونه برم. مادرم هنوز چیزی نمی‌دونه. اگه

بفهمه مهدی... آخه جای مادرشه. مهدی از بچگی... نمی‌خوام. حالا

نمی‌خوام خبر شه.»

«خب، چیزی بهش نگو...»

«نمی‌تونم... نمی‌تونم بینمش. می‌ترسم گریه ام بگیره و همه چیزو

بفهمه... نمی‌خوام برم خونه... نمی‌خوام...»

«خیله خوب، بیا بریم خونه ما. لباس هات خیس خیس. باید

خشکشون کنی...»

«آخه علی خان... علی خان...»

«علی خان حالش خوبه، پدر مریم هم پیششه.»

لباس های خیس را از تنش درآورد و چیزی دادم پوشید. مادرم

برایش شیر گرم کرد. خورد و روتخت من دراز کشید. با مینی غذا که

بالا رفتم، به خواب رفته بود. غذا را کنار بخاری گذاشتم، پتورا کشیدم

روش و پایین آمدم. تواتاق پایین دراز کشیدم. منگ بودم. پلک هام

می‌سوخت. دهانم خشک شده بود. خستگی کرختم کرده بود.

خوابم نمی برد. جلو چشم هام جنازه مهدی را می دیدم. گوش هام پر بود

از صبحه های مریم، چه صبحه هایی. چشم هام که گرم شد، خواب دیدم

داد و فریاد کنان دنبال پیرمردی افتاده ام که بال های خروس سفیدی را

گرفته بود و خروس در حال مرگ بود. بعد متوجه شدم پیرمرد خودم هستم

و عده ای دورم حلقه زده اند و مرا به هم نشان می دهند و سرم داد می کشند،

شاگرد هام بودند که مرا دوره کرده بودند و دست هاشان را به طرف من

تکان می دادند و فریاد می زدند. کتاب هاشان را پاره می کردند و به سروصورت من می زدند. ورق پاره ها مثل تکه های برف به صورت من می ریخت. برف می بارید و مردی زیر برف داشت می رفت و سنگ سیاه بزرگی دنبال او می دوید. آب خیابان را ورداشته بود. چیزی بزرگ و سیاه رو آب می رفت. تابوت مهدی بود. صدایی گفت: «کشتش، آخر کشتش.» علی خان بود و مردهای بلند قامت دورش حلقه زده بودند. مریم به طرف آن ها می آمد. موهای آشفته و خیس، روشانه هاش ریخته بود. گریه می کرد.

خیس عرق از خواب پریدم. بلند شدم و بیرون رفتم و آبی نوشیدم. آنوقت صدا را شنیدم. نگاهم بی اختیار به جام پنجره راهرو خیره شد. صدای باران نبود. آسمان باز روشن بود، ستاره ها درخشان بود. صدا از بالا می آمد.

از پله ها آهسته بالا رفتم. از پشت پنجره، تواتاق را نگاه کردم. مهتاب اتاق را روشن کرده بود. احمد، روتخت نشسته بود و حق و حق می کرد. بی سروصدا پایین آمدم.

صبح که بیدار شدم، احمد رفته بود. غذا تو سینی دست نخورده مانده بود.

بیرون آسمان صاف بود و آفتاب زلال و هوای شسته و پاکیزه پس از باران. رشته کوه‌های جبال البرز پیدا شده بود و سفیدی درخشان برف بر سر کوه.

خسرو گفت: «چی شد، از حال رفتی؟»  
گفتم: «برای من همین قدر کافیه، شما می‌تونین برین بالا تر. تا من چایی بخورم و استراحتی بکنم، شما برگشتین.»  
فرهاد گفت: «منم می‌مونم. این میگه بدمسب نفس برام نداشته.»  
مهدی و خسرو و احمد رفتند.  
هوا خوش بود، درخت‌ها سرسبز، کافه میان دره تو درخت‌ها بود.  
آسمان صاف و آفتابی بود.  
فرهاد گفت: «باید وقتمونو جور کنیم دو هفته به روزو حتماً بیایم کوه. آدموزنده می‌کنه.»

رو تخت چوبی نشستیم. رو تخت های چوبی دخترها و پسرها نشسته بودند و چای می خوردند و اختلاط می کردند.

فرهاد گفت: «این احمد چقدر شعر حفظه. برام همین طور شعر خوند و خوند. بیخود نیست که مهدی می گه احمد باید شاعر می شده.»  
«انگار شعر هم می گه و از ما پنهون می کنه. به دفترچه شعر از شاعرها جمع کرده، هدیه کرده به مریم.»

چای را تو سینی آوردند. تازه دم و خوب بود. از گلو که پایین می رفت احساس خوبی به آدم دست می داد. فرهاد گفت:

«عجب می چسبه لامصب، زندگی چیز خوبیه.»

«خوبه، اگه مزاحمی نباشه، آقا بالاسری نباشه.»

«با مزاحمش هم خوبه، با آقا بالاسرش هم خوبه، همه جورش

خوبه.»

«اگه بذارن آدم زندگی کنه. دل آدم بعضی وقت ها می گیره که می بینه اون جووری که می خواد نمی تونه زندگی کنه، اون جووری که می خواد، نیست.»

«درسته، دل آدم بعضی وقت ها بدجووری هم می گیره اما دست خود آدم هم هست، خود آدم هم ممکنه زندگی رو برای خودش جهنم کنه.»  
سیگاری آتش زد:

«می خوام بگم بسته به اینه که چه جووری به این زندگی نگاه کنی، چه جووری باهاش کنار بیای و از لحظه هاش لذت ببری. بعضی ها خیال می کنن اگه از این مملکت برن می تونن خوب زندگی کنن، غافل از اینن که آدم جایی می تونه احساس زنده بودن بکنه که نوش بزرگ شده باشه، نوش خاطره هایی داشته باشه، دیوارها و خیابون ها و درخت ها و آدم هاش باهاش حرف بززن، آدم که گاونیس که دنبال به جایی بگرده که علف بیشتری داشته باشه. بگم به جایی دیگه بیارن، ها؟»

وقتی بچه‌ها برگشتند، داشتیم چای سوم را می‌خوردیم. مهدی دسته گلی چیده بود.

فرهاد خندید: «عشق چه به روز آدم میاره، می‌بینی؟»  
مهدی لبخند زد و کنار تخت نشست. صورتش از آفتاب تافتۀ بود.  
احمد گفت: «بالا سرسبز تره. گل سنگ‌ها هنگامه کردن. درخت‌ها اونقدر سبز که انگار برقشون انداختن. نوشهر، برگ درخت‌ها سبز تیره است، گرفته است.»

خسرو به دختر قشنگی که روبروی ما نشسته بود نگاه کرد:  
«این احمد فقط گل و سبزه‌ها رو می‌بینه، این همه موجودهای قشنگ دور و ورش نمی‌بینه. آدم اینقدر بد سلیقه می‌شه.»  
احمد گفت: «موجودهای قشنگ همه جا هستن اما این سبزی و گل‌ها رو کجا می‌تونی پیدا کنی آقای خوش سلیقه؟»  
مهدی گفت: «احمد خوشش نیومد که من گل‌ها رو چیدم. داداش هم خوشش نمی‌اومد. داداش می‌گفت این گل‌ها تو طبیعت قشنگن نه سر طاقچه.»

فرهاد گفت: «مدتی دیگه اینجاها پیدا شون نمی‌شه.»  
مهدی گفت: «انگار جا‌های دیگه می‌رن. می‌گفت این جا لاله‌زار شده. خیلی شلوغ. از شلوغی خوششون نمیاد.»

داداش و دوستانش مثل دسته پرنده‌ها با هم می‌آمدند و با هم می‌رفتند. وقتی گوشه‌ای از کافه را پر می‌کردند، سرو صدایشان همه کافه را ور می‌داشت. بلند بلند می‌گفتند و می‌خندیدند. آنوقت یکی‌شان که از جا بلند می‌شد، همه مثل پرنده‌ها بلند می‌شدند و با هم می‌رفتند. یکبار آواز شیرین و خوش‌دختری را از بالای کوه شنیدم و بعد دار و دسته‌شان را دیدم که به طرف کافه می‌آمدند. دخترک در میان آن‌ها بود و ساکت شده بود. ماشین‌های بوق زد. ایستادم تا گذشت. خیابان شلوغ و کثیف بود و

ترافیک سنگین و سروصدای ماشین‌ها بلند. مردم شتابزده بودند. وقتی به مدرسه رسیدم، یکر است رفتم پیش آقای مدیر. پشت میزش نشسته بود و نامه می‌نوشت. اتاق پر از دود سیگار شده بود. قیافه مدیر عبوس و تلخ بود. بهش گفتم مهدی مرد و خاکش کردیم. به من نگاه کرد. دست‌هاش لرزید:

«به جوون دیگه، چقدر جوون باید کشته بشه؟»

از جاش بلند شد و آمد کنار من رو صندلی نشست:

«اگه حالتون خوب نیست، برین خونه استراحت کنین. من می‌رم سر

کلاس به جای شما.»

«نه بهتره برم سر کلاس.»

دستمال را درآوردم و چشم‌هام را پاک کردم:

«بهتره فکر نکنم، بهتره ذهنم مشغول چیز دیگه‌ای باشه. این فاجعه

همه مارو داغون کرده.»

روزنامه صبح رو میزش پهن بود، عنوان درشتش: توطئه امپریالیسم

سرخ و سیاه.

«پریشب ریختن تو خوابگاه دانشجوها و همه شونو با خودشون بردن.»

«تو روزنامه نوشته؟»

«نه، خواهرم می‌گفت: خونه‌اش نزدیک کوی دانشگاهه. تو روزنامه

فقط اشاره شده که عوامل امپریالیسم سرخ و سیاه میون دانشجوها نفوذ

کردن. خبر از توطئه‌ای داده که در نطفه خفه شده.»

«حتماً باز عده‌ای رو گرفتن و می‌خوان توجیهش کنن.»

«خواهرم می‌گفت دانشگاه شلوغه.»

از جا که بلند شدم، گفتم:

«بفرمایین بشینین. هنوز زنگ نخورده. گفتم مشدعباش چایی

بیاره.»

رفت پشت میزش نشست. ورقه کاغذی از کشومیزش بیرون آورد:  
«از شما نمی‌خوام کتمان کنم. دیروز عصر نشستم و تقاضای  
بازنشستگی خودم نوشتم. سی ساله که دارم جون می‌کنم. سعی کردم  
علم درست باشه. پشیمون هم نیسم. به بچه‌های مردم خدمت کردم.  
منتی هم سر هیچ کس ندارم اما دیگه نمی‌تونم بکشم، دیگه نمی‌تونم...  
تحملم تمام شده.»

تقاضای بازنشستگی را داد دستم:  
«لطفاً به نگاهی بهش بندازین. ببینین کم و کسری نداره.»  
ورقه را نخوانده به او برگرداندم:

«بچه‌ها رو می‌خوایین به دست کی بسپارین و برین آقای  
ملک محمدی؟ برای دستگاه هیچ فرقی نمی‌کنه شما باشین یا یه آدم  
دیگه، اما برای بچه‌ها و ما خیلی فرق می‌کنه. شما که نباشین، کسی تو  
این مدرسه بند نمی‌شه و بچه‌ها ول می‌شن. هفته پیش رئیس ناحیه به  
شوخی می‌گفت آقای ملک محمدی مهره‌ماردارن، همه می‌خوان اسم  
بچه‌هاشونو تو مدرسه ایشون بنویسن.»

جلو خانهٔ دکتر حبیب از تا کسی پیاده شدم. خستگی هنوز در رگ هام بود و پاهام سنگین و بدنم فرسوده. هنوز منگ بودم. چه روزهای هولناکی بود، چه روزهای شگفت انگیزی. داشتم از هم وا می‌رفتم؟ داشتم دوباره ساخته می‌شدم؟ چیزی در حال مردن بود و چیزی در حال متولد شدن. به خودم گفتم: «مواظب باش... مواظب باش...»

دو - سه باری به خانهٔ دکتر آمده بودم. دکتر با شور و حرارت برایم حرف زده بود. وجودش از زندگی پر بود، شوری تمام نشدنی.

گرم و دوستانه حرف می‌زد. خوشحال بود که حرف می‌زند، خوشحال بود که چیزی می‌گوید و چیزی می‌شنود. هنوز از راه نرسیده، می‌پرسید:

«خب چه خبر عزیزم؟»

گاهی که مادرم را به مطبش می‌بردم، قرار می‌گذاشتیم همدیگر را ببینیم. گاهی آخر شب بی‌خبر می‌آمد به کافه. همیشه صحبتش با فرهاد

و مهدی گل می انداخت. با مهدی خیلی جفت و جور بود. اغلب با هم بودند. برنامه کوهنوردی داشتند، با هم سفر می رفتند. مهدی او را خیلی دوست داشت. تا چند سال پیش، جوان سبزه و ریزنقشی هم همراهشان بود که عینک به چشم می زد. صدایش می کردند داداش. شخصیتش، یک جور جاذبه نیرومندی داشت که رو آدم تأثیر می گذاشت. یکبار دو-سه سال پیش که با مهدی به کافه آمد، با سادگی خوشایندی به من نزدیک شد:

«سلام جوانمرد.»

صورت پر مهر و گیرا، پیشانی بلند و چشم های میشی روشن داشت. وقتی شروع کرد به حرف زدن، دیدم چه صدای بم و گرمی دارد و حرف هاش به دل می نشیند. بعدها، چند بار سر کلاس و اینجا و آنجا مع خودم را گرفتم. بی اختیار داشتم از شیوه حرف زدن او تقلید می کردم. کلمه ها را شمرده و درست از دهان بیرون می دادم، همان طور که او حرف می زد، همان طور که او کلمه ها را درست و شمرده از دهان بیرون می آورد، انگار در برابر هر کلمه مسؤول است و باید حق هر کدام را ادا کند. داشت درباره رابطه «افزایش جمعیت با مهاجرت» صحبت می کرد، به خصوص «افزایش جمعیت دهات ایران» می گفت این «افزایش جمعیت» دشواری بسیاری برای حکومت به وجود آورده. معتقد بود که زمین های قابل کشت ایران، ظرفیت زاد و ولد روز افزون روستا زاده ها را ندارد و «حالت اسفنجی» آن ها به حدی نیست که هر کس در دهات به دنیا بیاید، در همان جا بماند و کشاورزی کند. هر سال گروهی از آن ها سرازیر می شوند به شهرها، به خصوص به پایتخت که امکانات کار بیشتری برای آن ها فراهم می آورد. می گفت به شهر که می آیند، اعتقادات و رسم و سنت هاشان را هم با خودشان می آورند. سنت گرایی آن ها با فرهنگ پیشرفته شهری در می افتد و جامعه را دچار آشفتگی می کند و نظم

و روال شهر را به هم می‌ریزد. به علت ازدیاد نفوسشان کم‌کم قدرت عمل بسیاری پیدا می‌کنند و سدی می‌شوند در برابر تجددخواهی شهری‌ها. «  
در خانه دکتر را پیرمردی باز کرد. از حیاط کوچک و تروتمیزی گذشتم. خانه نقلی و قشنگی بود. هنوز به در راهرو نرسیده بودم که دکتر پیداش شد. دستم را گرفت و به اتاق برد:

«زنم نیست اما تو یخچال چیز-میزی می‌تونم برات پیدا کنم.»

«ممنون، تو مدرسه ناهار خوردم.»

پیرمرد با سینی چای تو اتاق آمد.

«خب چه خبر عزیزم؟»

«قابل عرض چیزی نیست.»

پیرمرد از اتاق بیرون رفت. دکتر حیب خندید:

«هنوز یاد دیروزم، نمی‌دونی چه منظره قشنگی بود.»

دست‌هاش را به هم مالید و دوباره خندید. دو-سه سالی از ما

بزرگ‌تر بود. صورتش مردانه و چشم‌هاش روشن بود. وقتی حرف می‌زد،

به هیجان می‌آمد و دست‌هاش را تکان می‌داد:

«عزیزم، منظره قشنگی بود.»

دست‌هاش را دوباره به هم مالید:

«رو نعمش کش، گل‌های داوودی ریخته بودن. حتماً یار و لولهنکش

خیلی آب‌ور می‌داشته که اینقدر برایش مایه گذاشته بودن. اما این کارها

نتیجه‌ای هم داره، ها؟ من تردید دارم. فرض کن عزیزم در نهایتش بزن و

دخل اربابشونو بیارن، به قلتش دیوان دیگه، سر جاش می‌شین و باز همین

بازی هارو از سر می‌گیره.»

«ممکنه نتیجه‌ای هم نداشته باشه، اما اینا آدمکش‌ان، جانی‌ان،

کشتشون، شاید برای به نتیجه رسیدن نباشه، به معنی نجات زندگی عده

زیادی باشه که الاته تو دست اینان و به دست اینا می‌میرن. می‌خوام

پهرسم زنده گذاشتن این جانی های دیوونه به معنی این نیست که آزادشون می‌ذاریم تا هر جنایتی که می‌خوان بکنن؟ آدمی که به خون ریختن عادت کرد، دیگه سالم نیست، مریضه و برای همه خطرناکه. این چیزهارو، شماها بهتر از من می‌دونین دکتر.»

«حرف درستیه عزیزم اما مگه چقدر می‌شه از اینا کشت؟ مملکت پر شده از اینا، مملکت مریضه، تو هر قدر از اینا بکشی باز هم هن که جاشونو بگیرن. جامعه که مریض شد، همه رو مریض می‌کنه. خیلی ها مریض شدن عزیزم. کافیه تو جاه طلبی شونو، پف نم بزنی و ببینی چطور سبز می‌شن، چطور همون کاری رو می‌کنن که قبلاً باهاش مخالف بودن، قبلاً مدعی مبارزه با اون بودن، ماطور قدر تو بدیده دستشون، ببین چه جلادهای ماهری از آب درمیان. فرهاد درست می‌گه، باید به روزی مردم، دیگه اینارو نخوان، باید به روزی سر به شورش وردارن و کاسه و کوزه اینارو بریزن بهم وگرنه این ترورهای بی هدف، زیاد چیزی رو عوض نمی‌کنه.»

«دکتر زیادی تند می‌ری. اگه کار اونارو نفی کنیم، مرتکب اشتباه بزرگی شده ایم، کار اونا تأثیر خودشو داشته. کمش اینه که نقاب از صورت دیکتاتور برداشته، چهره کریهش به مردم نشون داده.»

«نه، اصلاً نمی‌خوام کار اونارو نفی کنم. کارشون در مقطعی از زمان حتماً تأثیر خودشو می‌ذاره، اما درسته که نقاب از چهره دیکتاتور برداشته شده، به اصطلاح ماهیت ذاتی رژیم بیشتر آشکار شده، اما می‌خوام ببینم غیر از این چه حاصلی داشته؟»

«پس چه کار می‌شه کرد دکتر؟»

«والله من هم گیجم. می‌دونم که این کارها فایده چندونی نداره اما درست نمی‌دونم چه کار دیگه ای می‌شه کرد. آدم بعضی اوقات حس می‌کنه، کار غلطه اما چیز دیگه ای هم به نظرش نمی‌رسه. شاید فرهاد

درست می‌گه که باید کاری کرد که اینا ایزوله بشن. اینا باید از داخل خودشون پیوسن که دارن می‌پوسن، دارن کرم می‌ذارن. می‌دونی عزیزم، بیماری دارم که تیمساره، آدم بانفوذیه. منظورم اینه که از خودشونه و بیشتر این افسرها، از زیردست اون رد می‌شن، اما هر وقت میاد مطب، فحشو می‌کشه بهشون. به دفعه بهش گفتم شما چرا تیمسار؟ خندید و گفت من چرا؟ مگه من کورم دکتر، مگه من نمی‌بینم؟ مگه نمی‌بینم که رشته کار از دستشون دررفته و همه چیز بهم ریخته؟ یکی رو به من نشون بده که واقعاً راضی باشه، هر کی به جور ناراضیه از بالا تا پایین، می‌دونی چرا دکتر جون؟ برای اینکه اینا پرنسب ندارن، تشخص ندارن، هم حاکم هستن و هم دزد سرگردنه، هم سگ گله‌ان و هم گرگ. اینا با هم جور درنمیاد دکتر. شورشودر آوردن. همه دارن می‌دزدن، کسی به فکر فردای این مملکت نیست. هیچ کس تأمین نداره، هیچ کس جرأت نمی‌کنه به قدم برای این مملکت ورداره. همه به فکر چاپیدنن. سرمایه‌هاشون به جای اینکه تو این مملکت به کار بیفته، تو بانک‌های خارجی خوابیده. می‌دونی برای چی دکتر؟ برای اینکه تأمین نیست، امنیت نیست.

همین چند وقت پیش، با چند نفر از برویچه‌ها به فکر افتادیم کارخونه‌ای علم کنیم، کارخونه محصولات غذایی. نشسیم حساب کردیم و دیدیم، می‌تونیم همین جا خیلی چیزهایی رو تهیه کنیم که الان داره از خارج میاد و به نصف قیمت به بازار بیاریم. می‌دونی دکتر هنوز کلنگ اول ساختمان کارخونه رو، به زمین نزده بودیم که خبر شدیم اومدن سراغمون و باج می‌خوان. بیست و پنج درصد از سهم کارخونه رو، متوجه هسی؟ بیست و پنج درصد. خواستم مثلاً اقدامی کنم، سراغ چند نفری رفتم و بهشون گفتم بد کردیم پول هامونو می‌خواهیم تو این مملکت خرج کنیم، بد کردیم می‌خواهیم به کار تولیدی بکنیم؟ می‌دونی چی بهم گفتن دکتر؟ گفتن پول هاتونو وردارین و ببرین. مملکت نیازی به این پول‌ها

نداره، مملکت ثروتمنده. هرچه بخواد می‌تونه از خارج وارد کنه. لازم نیست زحمت ساختنشوبه خودش بده. یکیشون گفت مگه خرسدین می‌خوابین پول هاتونو اینجا به کار بندازین، به چه اطمینونی؟ اگه فردا دست گذاشتن روش، کی رو می‌تونین ببینین؟ چه کار می‌تونین بکنین؟ یکیشون هم گفت باجوبده و صدات درنیاد. اگه می‌خوای مزاحمت نشن، باجوبده تیمسار جون.

وقتی با من، این جویری صحبت می‌کنن، تکلیف بقیه روشنه. وضع این جوویه دکتر، نه خیال کنی دارم جانماز آب می‌کشم، نه. خودم هم جزو اینام، اما می‌دونم دکتر، گاهی دلم برای خودم می‌سوزه که تو این طاس لغزنده غلبیده‌ام دکتر.

گفتم پس تیمسار باید چه کار کرد؟ گفت هیچ کار دکتر، باید به جویری بسازیم و گلیم خودمونو از آب بکشیم. خیال نکن اگه اینا برن، کار درست می‌شه، نه دکتر جان، درست نمی‌شه. تا این مملکت نفت داره، مس داره، ثروتمنده، دست از سرش ورنمی‌دارن، راحتش نمی‌دارن. این سرنوشت همه کشورهای جهان سومه. اگه می‌خوای ملتی رو به روز سیاه بشونی، اول کشاورزی‌شو ازش بگیر و اونو برای نون شب محتاج خودت کن. باید به فکر بچه هامون باشیم. می‌دونم من بچه هامو خیلی وقته فرستادم. راستش دلم نمی‌خواد که دیگه برگردن اینجا و بیفتن تو این طاس لغزون.

استاد دانشکده افسریه، دوره‌های زیادی رو، تو اروپا دیده. آدم با فکر و شعوریه. می‌گفت مارو ذلیل کردن، بی‌ریشه کردن. کی بدش میاد بینه وطنش بهشت شده. می‌گفت اینا از میرزا آقاسی‌ها هم بدترن. میرزا آقاسی لااقل برای این مردم چاه و قنات کند.

فکر نکنی فقط همین یکیه که فحش می‌ده، نه همه دارن فحش می‌دن، همه عزیزم. مریض‌های من، از همه قماش‌های من، همه ناراضین،

همه. همین دل آدمو گرم می‌کنه. اینا دارن ایستاده می‌پوسن، دارن ایستاده کرم می‌ذارن. به ظاهرشون نگاه نکن.»

صورتش از گرمای بخاری گل انداخته بود:

«آخر و عاقبت هر دیکتاتوری همینه، به قول شاعر:

تکیه بر سر نیزه توان کرد لیک بر سر سرنیزه شاید نشست.

از این گذشته، این وضع برای همیشه قابل دوام نیست که به اقلیتی همه چیز و مخصوص به خودشون بکنن و اکثریت مردم، توفقر و گرسنگی دست و پا بزنن. می‌دونن که من مرد سیاسی نیسم، اما هر کی بگه من با سیاست کاری ندارم، باید کله شوشکست. مرد سیاسی نبودن به چیزیه، با سیاست کاری نداشتن چیز دیگه. اینکه من به سیاست کاری ندارم و چشم هامو می‌بندم و هلیم خودمو بهم می‌زنم، به نظر من فقط نشونه خودخواهی و راحت طلبیه. آدم نمی‌تونه این همه ناحق رو ببینه و بگه به من چه. آدم عزیزم چشم داره، شعور داره، می‌بینه که این زندگی انسانی نیست. چطور می‌شه تحمل کرد که عده‌ای، رو دوش عده دیگه سوار بشن؟ به روز باید این قاعده غیر انسانی عوض بشه. از همدیگه دزدیدن، همدیگه رو له کردن، همدیگه رو خوردن، دیگه قاعده قرار نگیره. آدم بودن قاعده قرار بگیره، آدم بودن مهمه عزیزم، آدم بودن اصله...»

پیر مرد به اتاق آمد و استکان‌های خالی را برداشت. دکتر گفت:

«چایی، یکی دیگه، ها؟ آق احسان دو تا دیگه چایی بهمون بده.»

صدای آرامش دوباره در سرم نشست:

«این تکیه کلام اون بود: آدم بودن، بله، آدم بودن مهمه، آدم بودن

اصله. می‌دونن تا دو-سه سال پیش، سراغمون می‌اومد و برامون کتاب می‌آورد. منبع خبر بود. تو دیده بودیش. گاهی با من و مهدی می‌اومد

کافه. همونی که صداش می‌کردیم داداش، یادت میاد؟»

«آره، همون جوونک عینکی خوش صحبت...»

«آدم با کله ای بود. خیلی چیز خونده بود. منو همیشه دست می انداخت...»

خنده اش بلند شد:

«همیشه می گفتم شما دکترها نجارین، همون جور که نجارها یاد گرفتن در و تخته رو بهم بندازن، شما هم یاد گرفتن دل و روده آدم هارو، جفت و جور کنین، پس اینقدر افتاده نفروش آقای نجار...»  
سایه غمی رو صورتش افتاد:

«با مهدی... میونه اش خوب بود. به همدیگه خیلی علاقه داشتن.»  
موهایش را که رویشانی آمده بود، دوباره کنار زد:  
«چند وقته که دیگه پیداش نیست، تا چند وقت پیش، گاهی تلفنکی می زد، حالا اون هم قطع شده. اما فکر می کنم هنوز زنده است. چند وقت پیش، دختر بیماری رو، سرانغم فرستاد که تازه از زندون بیرون اومده بود و شکنجه کلیه هاشو مریضی کرده بود.»

پیر مرد با چای آمد. سینی چای را جلومن و دکتر گرفت.  
دکتر گفت: «دست درد نکنه آقای احسان.»  
پیر مرد از اتاق بیرون رفت.

«سه هفته خوابوندمش تو بیمارستان. این آقای احسان پدرشه. همین به دختر و داره. نامزد دختر کو کشتن و خودشو شکنجه دادن. هنوز مریضه. باید به عملی رو کلیه هاش بکنیم، کابل که به کف پا می زنن، به کلیه ها فشار میاره، کلیه ها چرک می کنه. اگه زود بهش نرسن، چرک وارد خون می شه و می کشه. مهدی همین جور مرد، کلیه هاش از کار افتاده بود.»

قند را به دهانش گذاشت و چای را هورت کشید:  
«می گم، من دارم مطمئن می شم مهدی هم دستش تو کار بوده.»  
تکائی خوردم و تو صورتش ماهرخ رفتم:

«غیر ممکنه، مهدی اصلاً...»

«صبر داشته باش عزیزم، صبر داشته باش. نمی‌خوام بگم حتماً عضو مضوی بوده که، نه. می‌خوام بگم مهدی با اونایی که اعلامیه رو تکثیر کردن، همکاری کرده. اصلاً شاید خودش مقدماتشو، تو اداره، براشون فراهم آورده.»

«من باور نمی‌کنم دکتر، باور نمی‌کنم.»

«بذار حرفمو تموم کنم عزیزم، صبح به نسخه از اون اعلامیه میاد تو اداره، فقط به نسخه، تا عصر خدا می‌دونه چند تا از اداره می‌ره بیرون. ماشین تکثیر کنار اتاق مهدی بوده. یعنی می‌گی مهدی اصلاً بونبرده؟ یعنی نفهمیده تو اتاق کناریش، چه اتفاق هایی داره می‌افته؟ به نظر، قابل قبول نمیداد. من اطمینان دارم دست مهدی هم، به طریقی تو کار بوده. اصلاً شاید خودش، عامل اصلی بوده، کی می‌دونه عزیزم؟»

«چطور ممکنه مهدی عامل اصلی باشه و عضو نباشه دکتر؟»

«به دقیقه صبر بده عزیزم. من با پدر اون دخترک بیچاره متصدی ماشین تکثیر آشنایی دارم. انگار بهت گفتم که پدرش پزشک ارشه. وقتی دانشکده می‌رفتم، استادمون بود. مرد شریفیه. چندی پیش، تو بیمارستان بهش برخوردم، می‌دوننی چی بهم گفت؟ گفت دخترش اصلاً اون روز، به اداره نرفته بوده، مریض افتاده بوده خونه.»

«از کجا معلومه بهت راشو گفته باشه؟»

«نه، به من راشو گفت. وقتی دستگاه هم به همین نتیجه رسیده،

چه نیازی داره به من دروغ بگه.»

«پس چرا دخترشو گرفته بودن؟»

«همینو بگو عزیزم، سر در گم شدن، باور کن نمی‌دونن چیکار

می‌کنن. فعلاً که آزادش کردن. باباش می‌گفت هیچ بعید نیست دوباره بیان سراغش. می‌گفت دستگاه گیج شده. از صبح تا عصر، ماشین تکثیر

بی‌متصدی کار می‌کرده و هیچ کدوم از آدم‌هاشون خبردار نشده بودن. اداره حفاظت، نگهبانی، آدم‌های دیگه‌شون، همه خوابشون برده بوده. وقتی اعلامیه تو شهر پخش می‌شه، ردشومی‌گیرن و می‌رسن به اداره و ماشین تکثیر، اما هیچ چیزی پیدا نمی‌کنن که مدرکی - چیزی باشه. همه چیز سر جای خودش بوده. همه چیز عادی بوده. می‌گفت برای همینکه این همه جوش آوردن و این همه هار شدن. تا حالا بیست - سی نفر و سر همین قضیه گرفتن، اما هنوز ظاهراً هیچ سرنخی گیرشون نیومده.»

گفتم: «پس دروغ می‌گن چند تا نسخه از اعلامیه رو، تو کشو میز مهدی پیدا کردن؟»

«البته عزیزم. من از همون اول شک کردم. مهدی آدمی نبود که اینقدر بی‌احتیاطی کنه. کدوم آدم عاقلی همچین اعلامیه‌ای رو تو کشو میزش نگه می‌داره؟»

«از کجا می‌دونی سرنخی گیرشون نیومده؟»

«از کجا می‌دونم؟ عزیزم اگه سرنخی به دستشون افتاده بود که این‌طور جلادی نمی‌کردن، خسرو می‌گفت باز هم رفتن وعده‌ای از همکارهای مهدی رو با خودشون بردن. اگه مسأله حل شده بود که اینقدر آدم نمی‌گرفتن. وقتی بی‌حساب می‌گیرن، بدون که کارشون گره خورده، درمونده‌ان. این‌طور وقت‌ها معمولاً هجوم میارن و عده زیادی رو می‌گیرن و بعد اونارو غربال می‌کنن تا برحسب اتفاق چیز - میزی دستشون بیاد.»

دوباره همان سایه غم رو صورتش افتاد. چشم‌های برق افتاده‌اش را از من گرفت:

«من بدن تکه - پاره مهدی رو دیدم. افتاده بود زیر دست به عده جلاد کله خر، بدنشوسیه کرده بودن. آتش گرفتم، باور کن...»

از قوطی سیگار جلو دستش، سیگاری بیرون آورد و آتش زد:

«می‌خوام بگم اگه گرفتار بازجوهای کار کشته‌تری می‌شد، گرفتار

یکی از اونا که با شکنجه روانی، دیوارو، به حرف میارن، نه با کابل و دستبند قپانی و آتیش سیگار، حالا وضع خیلی فرق می‌کرد. زخم هاش کهنه بود، انگار همون وقت که می‌گیرنش، طفلی رو شکنجه می‌کنن و کارش به بیمارستان می‌کشه.»

پکی به سیگارزد و دودش را از دماغ بیرون داد:

«مثلاً خواسته بودن به آدم کشی شون ظاهر قانونی بدن: ۹ نفر در حال فرار کشته شدند. حالا فقط خواجه حافظ شیرازی است که از آدم کشی شون خبردار نشده. اعلامیه به خارج هم درز پیدا کرده و روزنامه‌های خارجی هم بهش اشاره کردن و رادیوهای مخفی هم، اونو پخش کردن. برای همین که اینا اینقدر کلافه شده‌ان، خنده‌دار نیست عزیزم؟ نه نگرهبانی، نه اداره حفاظت، نه آدم‌های طاق و جفتشون هیچکدوم خبردار نشده بودن. همین نشون می‌ده با همه تبلیغات شون، با همه رعب و وحشتی که تو دل مردم انداختن هنوزیه جای کارشون می‌لنگه. هنوز چیزهایی تو این مملکت اتفاق می‌افته که اینا از اون بی‌خبر می‌مونن. همین دیروزو بگو، نوروز روشن، جلو چشم خلق الله، یکیشونو زدن...»

سیگارش را خاموش کرد:

«همین‌ها مایه دل‌گرمیه عزیزم، دیکتاتور مته به آدم بغوریه که فرص و محکم جلوتو واساده، اما پشت سرش به پرتگاهه. فقط باید خودتو بهش برسونی و تکونی بهش بدی. اونوقت می‌بینی چطور از بالا، سرنگون می‌شه تو پرتگاه. همه شون همین طور، راست و محکم واسادن اما به هومی‌بینی به روز با سر سقوط می‌کنن.»

از جا بلند شدم:

«من باید دیگه راه بیفتم. زنگ آخر با بچه‌ها درس دارم.»  
دکتر خم شد و فرش زیرپاش را کنارزد. جزوه را برداشت. جزوه

ماشین شده کوچکی بود. ورقش زد و صفحه ای را باز کرد و خواند:  
 «مرا به اتاقی که نور شدیدش چشم هام را زد، بردند و لخت لختم کردند و به تخت فتری بدون دوشکی بستند و با کابل به کف پاهام ضربه زدند. بعد سیخک برقی را به کار انداختند و به آلت تناسلی و دندان ها و دهانم وصل کردند و شکنجه ام دادند، به طوری که هنوز هم بعد از مدت ها، سوختگی های سیخک برقی رو تنم مانده. خیلی وحشتناک بود. دلم می خواست بمیرم. دیگر تحملش را نداشتم. التماس کردم زودتر مرا بکشند، هر هر خندیدند و گفتند پس دارند چیکار می کنند...»

جزوه را بست و قوطی دوايي از قفسه کنار دستش برداشت:  
 «می دارمش تو این قوطی، موافقی؟ اینجا محفوظ تره. این طور نیست؟  
 خیلی احتیاط کن عزیزم.»

«چه جوړی گیرش آوردی دکتر؟»  
 «والله داستاناش درازه. در واقع اگه بگم خودم هم نمی دونم چطور به دستم رسید، باور نمی کنی. یه روز عصر آورده بودن و داده بودن دست منشی من. دخترک می گفت یه دختر قد دراز لاغری بود. گفته بود از مریض های منه. بسته بندی جزوه هارو که می ده، غیبتش می زنه. هرچه فکر کردم، دیدم همچین مریضی ندارم. دخترک منشی هم قبلاً اونو ندیده بود. من روزی چهل-پنجاه تا مریض می بینم و میونشون از همه منخی آدم هست. چند تایی هم از همکلاسی های سابقم میونشون پیدا می شن. انگار پیش یکی-دوناشون، یاد گذشته هارو کردم. درست نمی دونم کدومشون، حرفو کشید به اون رفیق قدیمی و مبارزمون داداش، به نظرم میاد گفتم، دلم می خواد بدونم الان چیکار می کنه، انگار به گوشش رسیده و اون بسته رو برام فرستاده. توش چهارتا جزوه بود. یکیش همینه که به نظر من مهم تر از همه شونه. اونای دیگه به اهمیت این یکی نیست. دوناش از اصول عقاید گروهشون صحبت می کنه و یکیش هم مبانی و

اصول فعالیت زیرزمینی و مخفی رو تشریح کرده که به خوندنش می‌ارزه.»

«البته، همه‌شونو باید خوند. اما فعلاً چیزهایی مهم‌تره که دستگاہو بی‌آبروتر می‌کنه. چیکارشون کردی؟»

«یکی ازم گرفت بخونه. جاشون مطمئنه، هر وقت بخوای اونارو هم بهت می‌دم بخونی، شرط ما هم این بود که...»

«من اونارو از مهدی گرفتم.»

«من روحم خبر نداره.»

خندیدم و صورتش را بوسیدم و از خانه‌اش بیرون آمدم.

وقتی به مدرسه رسیدم، بچه‌ها صف بسته بودند که به کلاس بروند. تو کلاس که رفتم، چند تا را صدا زدم. آمدند و انشاء خواندند. هنوز آرام نشده بودم. تو راه همه‌اش به نظرم می‌رسید آدم‌هاشان مرا تعقیب می‌کنند. بی اختیار برمی‌گشتم و به پشت سرم و این طرف و آن طرف نگاه می‌کردم. تو مدرسه هم نگاهم از پنجره بیرون می‌رفت و هر آدم غریبه‌ای که از در مدرسه تو می‌آمد، دلهره ورم می‌داشت. آن روز که آمدند و یکی از معلم‌های مدرسه را بردند، از پنجره آن‌ها را دیدم. او را میان خودشان گرفته بودند و می‌بردند. چند روز بعد، مدیر آهسته موضوع را به من گفت. می‌خواست ببیند که او را می‌شناسم و خبر دارم که فعالیتی داشته یا نه. نه او را می‌شناختم و نه خبر داشتم که فعالیت سیاسی می‌کند. مگر ممکن بود کسی فعالیتی داشته باشد و دیگران از آن خبردار شوند. خیلی‌ها را وقتی می‌گرفتند، وقتی تیرباران می‌کردند، تازه چهره واقعی‌شان ظاهر

می‌شد. وقتی روزنامه‌نگاری را گرفتند، همه ما خیال می‌کردیم که از خودشان است. فکر می‌کردیم او را گرفته‌اند که اینزگم کنند. اما وقتی تیربارانش کردند، وارفتیم. از خودمان خجالت کشیدیم. هرکس به دیگری بدگمان بود و بدگمانی مثل علف هرزه‌ای بود که تودل همه سبز می‌شد.

معلم، جوان بیست و هفت ساله‌ای بود و اولین سالی بود که معلم شده بود و آن‌طور که بعدها خودش برایم تعریف کرد، حالت خودش را نمی‌فهمیده و گیج و منگ شده بوده. می‌گفت وقتی تو ماشین شروع کردند به کتک زدن من، تازه سکه‌ام افتاد و دست گذاشتم به گریه‌و‌زاری، آنقدر ترسیده بودم که بعدها از یاد آوردن آن خجالت می‌کشیدم. آدم تا امتحان به خودش پس نداده نمی‌داند که چقدر حقیر است.

بچه‌ها انشاء می‌خواندند و چشم‌های من بی اختیار به در مدرسه دوخته شده بود و قلبم می‌زد. ناخواسته دچار وحشتی شده بودم که پیش از آن کمتر آن را تجربه کرده بودم.

آخر وقت، یکی از بچه‌ها گفت:

«آقا موضوع انشامون عوض نمی‌کنین؟»

از رو صندلی بلند شدم و رو تخته نوشتم:

«اصل، انسان بودن است.»

گفتم که موضوع انشاء تازه‌شان است.

یکی از بچه‌ها پرسید:

«یعنی چه آقا؟»

دیگری گفت: «برامون توضیح نمی‌دین آقا؟»

اغلب موضوع انشاء را برایشان توضیح می‌دادم تا فکرشان در جهت درستی بیفتد. همیشه بهشان می‌گفتم وقتی آدم درباره آنچه می‌خواهد بگوید، فکر کرده باشد، کلمه‌ها را بهتر می‌تواند پیدا کند. بهشان می‌گفتم

اول فکر کنید تا بهتر بتوانید انشاء خود را بنویسید.

گفتم: «از قدیم گفتن انسان، حیوان نیست یا انسان حیوان خاصی است و در میان حیوانات دیگر، کاملاً منحصر به فرد. چرا؟ چرا انسان حیوان نیست؟ برای اینکه عاطفه دارد، رنج می‌برد، فکر می‌کند. از طرف دیگر همه خصوصیت‌های حیوانی رو هم دارد: به دنیا می‌آید، می‌خورد، می‌خوابد، تولید مثل می‌کند و می‌میرد. پس انسان آمیخته‌ای است از این دو خصوصیت، خصوصیت جسمانی و حیوانی، و خصوصیت عاطفی و روانی. آدم همیشه تحت تأثیر این دو خصوصیت قرار می‌گیرد. اگر خصوصیت حیوانی بر او غلبه کند، به حیوان بیشتر شبیه می‌شود، برعکس اگر خصوصیت معنوی بر خصوصیت حیوانی بچربد، انسان عاطفی‌تر و با احساس‌تر و به اصطلاح انسان‌تر می‌شود.

خب، ما وقتی می‌گوییم، اصل انسان بودن است، منظورمون غلبه همین خصوصیت عاطفی و معنوی بر خصوصیت حیوانیه. اون چیزی که میان انسان و حیوان فرق می‌ذاره، همینیه. ما آنچه از هر آدمی انتظار داریم، همین رفتار انسانی اوست، یعنی اینکه فقط مثه حیوان رفتار نکنه، مثه حیوان گرفتار نیازهای جسمی و منافع مادی خودش نباشه، یعنی خصوصیت معنوی و اجتماعیش قوی باشه و آن چیزی که برای خودش نمی‌پسنده، برای دیگران هم نپسنده. یعنی اگر نمی‌خواد رو کول او سوار شن، نباید خودش هم، رو کول دیگران سوار بشه. بنابراین در اصل انسان بودن مهمه. انسان بودن، باید قاعده هر کاری قرار بگیره. اگر همه انسانیت و بشردوستی رو، قاعده کارشون قرار بدن، خیلی از گرفتاری‌های انسان در دنیا برطرف می‌شه و دنیا خیلی قشنگ‌تر می‌شه.»

گیج شده بودم. هرگز فکر نکرده بودم که مهدی دستش تو کار بوده. حق با دکتر بود. بی‌جهت نبود که او را تکه-تکه کرده بودند. تصویری که از مهدی در ذهن داشتم، بهم ریخته بود، تصویر دوست خوب و جوان

عاشقی که هر روز دنبال محبوبش می‌رود و برایش داستان تعریف می‌کند، چه تصویر شاعرانه‌ای. چقدر او را ساده گرفته بودم، چقدر احمق بودم. حالا جا خورده بودم. شخصیت ناشناخته‌اش را تازه کشف می‌کردم. مثل گلی بود که در نور خیره آفتاب چشم را نگیرد و در مهتاب زیبایش پیدا شود. این توصیفی بود که همیشه مهدی از مریم می‌کرد، برای اینکه هر چه به او نزدیک‌تر می‌شد، بیشتر او را دوست می‌داشت. حالا می‌دانم این توصیف در مورد خودش هم صادق است. مثل این بود که نور دیگری بر او تابیده بود که زاویه‌های دیگری از وجودش را برای من روشن می‌کرد. از وقتی با شخصیت تازه‌اش آشنا شده بودم، بیشتر او را دوست می‌داشتم. چطور در گذشته، توجهی به آن نکرده بودم و حرف‌هاش را جدی نگرفته بودم؟

«حالا آدم می‌فهمه چرا بعضی‌ها اسلحه برداشتن و از جون خودشون گذشتن، می‌دونن چرا؟»

«نه، نمی‌دونم.»

«حتماً نمی‌خواهی بدونی وگرنه فهمش ساده است. همین بدبختی‌ها، همین چرک و کثافت‌ها و بی‌عدالتی‌ها...»

«خب که چی؟»

«خب، آدم وقتی به جون می‌اد می‌زنه به سیم آخر دیگه.»

«منظورت اینه که...»

«منظورم اینه که اینام زدن به سیم آخر. دیگه طاقت نیاوردن و از جون خودشون مایه گذاشتن تا بلکه رنگ این زندگی به کمی عوض بشه و فضا اینقدر تاریک نباشه. آگه ما هم به جون می‌اومدیم، آگه همه می‌زدن به سیم آخر، این مملکت هیچوقت دست به مشت قلدر آدمکش نمی‌افتاد و روزگارش اینقدر سیاه نبود...»

به صورتم خیره شد:

«می‌گم آگه به دفعه قرعه بهت بیفته چیکار می‌کنی کمال؟»

«منظورت چیه؟»

«ببین به دفعه آگه سر دوراهی قرار بگیری و بنا باشه علیه دستگاه

کاری بکنی، می‌کنی یا نه؟»

خندیدم:

«بر سر دوراهی؟ از این مسابقه‌های مجله‌های زنانه؟ از اینا که

می‌نویسن من بر سر دوراهی قرار گرفته‌ام و عاشق پسر عمو و پسر

همسایه مون شده‌ام لطفاً متوراهنمایی کنین...»

«دارم باهات جدی حرف می‌زنم کمال؟»

چشم‌هایم انگار شعله‌ور شده بود و می‌سوخت:

«آدم شاید یکی - دو بار، توزندگیش پیش بیاد که به خودش امتحان

پس بده. آگه از عهده‌اش درست برنیاد، آگه بترسه و زه بزنه، همه عمر

باید تقاص بزدلی خودشو پس بده. روح آدم، دستمال نیست که آگه لک

ورداره بشه ششش، متوجه هسی چی می‌خوام بگم؟»

«ای یی...»

«ببین آگه به شب در خونه تو بزنی و به دوست قدیمی بهت پناه بیاره،

دوستی که پلیس دنبالش باشه، تو بهش پناه می‌دی یا نه؟ آگه پناهش

بدی، ممکنه برات گرون تمام بشه اما به اون چیزی که همیشه احترام

گذاشتی، وفادار موندی. اما آگه در خونه تو، روش بیندی و بگی خیلی

خیلی معذرت می‌خوام، باید منو ببخشی. با اینکه دوست قدیمیم هسی، با

اینکه می‌دونم در راه مقدسی داری مبارزه می‌کنی اما من نمی‌تونم زندگیمو

به خطر بندازم و تورو، تو خونه ام پناه بدم. خوب فردا چطور می‌تونی به

صورت خودت، تو آینه نگاه کنی و خودتو حقیر و چرک شده ببینی؟»

چشم‌های روشنش را به من دوخت:

«رابطه آدم با جامعه‌اش، رابطه درخت با جنگله. آدم باید درختو در

ارتباط با جنگل بیینه. درخت هر چقدر هم سرسبز باشد، هر چقدر هم سر بلند، جدا از جنگل زیاد قدرتی ندارد. در میون درخت های دیگه و در جمع اون ها، کامله و با هیته. اون هایی که خودشونو کنار می کشن و راه خودشونو می رن، متزلزلن و با اولین ضربه باد و طوفان خم می شن و به زمین می خورن.»

از مدرسه که بیرون آمدم، عماد را دیدم. کنار لب فروشی، جلومدرسه ایستاده بود و لبو می خورد. از جلوش که گذشتم، انگار نه انگار که مرا می شناسد. کمی که دور شدم، برگشتم و نگاه کردم، پشت سرم راه افتاده بود. هنوز تکه لبو بی را گاز می زد. تو کوچ که پیچیدم، صدای پاش را شنیدم. وقتی نزدیکتر شد، گفت:

«عجب لبو بی آقا معلم، عجب لبو بی، حیف که نمی شد براتون بیارم.»

چند تا از بچه های مدرسه جلو ما می رفتند. پشت سرما، کسی نبود. قوطی دوا را از کیفم در آوردم و به دستش دادم:

«خیلی مواظب باش نیفته بشکنه. خیلی گشتم تا پیداش کردم.»  
خندید. دهانش همان طور می جنبید:

«خاطرتون جمع آقا معلم، صحیح و سالم می رسونمش به مریضخونه.»  
صدایش پایین آمد:

«لمشب با برو بچه ها، کارشو می کنیم، بچه ها منتظرن. خوشحال می شن علیه تخم مرغ گندیده ها، کاری بکنن.»

«باید چند تا شو بروسونی به من. می خوام بفرسمش خارج.»

«بهرمایین کجا، خودمون ترتیبشو می دیم.»

«شما خودتون می برین پست می کنین؟»

«من باشم یا دیگری زیاد فرق نمی کنه. می دونیم چیکار باید بکنیم.

خیالتون راحت باشه.»

خندیدم. انگار سال‌ها، کار مخفی کرده بود. طوری کنار من راه می‌آمد که انگار نشانی جایی را از من می‌پرسد. انگار اصلاً مرا نمی‌شناسد. نشانی‌هایی را که از فرهاد گرفته بودم، بهش دادم:

«جوونمرد، کارتو خوب بلدی.»

«آقامهدی یادمون داده.»

یکه ای خوردم:

«مگه مهدی هم از این جور کارها می‌کرد؟»

با صدای فروخورده ای گفت:

«والله از شما چه پنهون، تا حالا به کسی حرفی نزده بودیم. حتی علی خان هم چیزی از این بابت نمی‌دونه. آخه می‌دونین که خیلی خطرناکه. دیدین چه به سرنازنینش آوردن. فقط سه - چهار بار به چیزهایی داد تا برو بچه‌ها بچینن. وقتی حاضر می‌شد، می‌داشتیمشون تویه وانت که جلو چاپخونه پارک می‌کردن، خودشون می‌اومدن و می‌بردن و ما کسی رو نمی‌دیدیم. البته جزوه - مزوه ای نبود، دست بالا، یکی - دو صفحه بیشتر نمی‌شد. یکی - دو بار هم به چیزهایی رو بردیم پستخونه، همین. زیاد کار جوندارو با اهمیتی نبود.»

«اگه مخارجی - انعامی، چیزی...»

دستش بالا آمد، انگار چیزی را کنار بزند:

«اصلاً حرفشو نزنن. علی خان دهن برو بچه‌ها رو پیش پیش شیرین

کرده. خب فرمایشی نیست؟»

«برو بسلامتی و خوشی.»

مدت‌ها بود که آنقدر راحت نخوابیده بودم. خواب نبود، رؤیای شیرین بود. سرم را که گذاشتم زمین، از حال رفتم. نه تقلایی، نه این پهلوی و آن پهلویی، نه فکر و خیالی. شب گذشته درست نخوابیده بودم. قیافهٔ تکبیده و وضع و حال احمد نگرانم کرده بود. چند بار خواستم از مهدی برایش حرف بزنم، اینکه گفته بود آدم توزند گیش دست کم یکبار خودش را امتحان می‌کند، اما بعد فکر کردم نیازی به گفتش نیست. کسار دیروز احمد که به قول مهدی به سیم آخر زده بود، امتحان دادن به خودش نبود؟ امتحان دادن ما به خودمان نبود؟ وقتی گفت پاره آجر را به سر مردک کوبیده، همهٔ ما بریدیم. خسرو به لرزه افتاد. فرهاد دستپاچه شد و رنگش پرید. من هم دلهره ورم داشت و بی اختیار به این طرف و آن طرف نگاه کردم که ببینم دنیاالمان آمده‌اند یا نه، اما بعد که توانسته بودم بر ترس کوفتی خودم غلبه کنم به خودم امتحان پس نداده بودم؟

وقتی با صدای مادرم بیدار شدم، دلم می‌خواست باز هم بخوابم.  
مادرم از پایین داد می‌زد:

«حالا چه موقع خوابیدنه، پاشو خسروخان اومده.»  
خسرو بالا آمد:

«خوش بحالت، چه راحت خوابیدی پسر. متوبگو خیال می‌کردم الان  
تو عملیات قهرمانانه دست و پا می‌زنی.»

از جا بلند شدم و به دست شویی رفتم. آبی به صورتم زدم و برگشتم:  
«چی شده سروکله جنابعالی دوباره پیدا شده؟»

لباس پوشیدم. با احمد و فرهاد تو کافه قرار گذاشته بودم.  
«باید بجنبم، خیلی خوابیدم.»

«کجا می‌خوای بری؟»

«کافه، بچه‌ها میان کافه.»

«فکر نمی‌کردم امشب اونجا باشین. گفتم پیام سری به تو بزنم. حال  
کافه اومدنونداشتم.»

«من باید برم، تو حالشونداری نیا. بچه‌ها منتظرن.»

«باهات میام، چاره‌ای نیست.»

«چی شد؟ نظر جنابعالی عوض شد؟»

«حال خونه رفتن ندارم. دلم گرفته.»

«چطور شد تغییر عقیده دادی؟ تو که مارو طلاق داده بودی.»

«حرفشونزن.»

از اتاق بیرون آمدم.

«امروز نزدیک ساعت یک به مدرسه تلفن زدم. آقای مدیر گفت

رفتی بیرون. چه آدم مؤدیه.»

«آدم خوبیه، چیکارم داشتی؟»

از پله‌ها پایین آمدم:

«مادرت چیزی از جریان مهدی بونبرده؟ می‌پرسید مهدی رو برای چی ول نمی‌کنی، می‌گفت تو جواب درست و حسابی بهش نمی‌دی.»

«هنوز چیزی بهش نگفتم. گذاشتم بابام از سفر بیاد و به جوری بهش بگه، من نمی‌تونم. پیرزن همه‌اش دلهره داره. آگه چیزی بفهمه، دوباره دلشوره‌هاش شروع می‌شه و همه رو بیچاره می‌کنه.»

زیر روشنی چراغ راهرو، حلقه‌کبود زیر چشم‌هاش را دیدیم:

«صورتت چی شده؟»

«برات تعریف می‌کنم، بریم بیرون.»

از خانه بیرون آمدیم. سوز تندی به صورتم خورد. خسرو به طرف ماشینش رفت:

«چه سرده لامصب، سوار شو.»

ماشین که راه افتاد، از توآینه به پشت سرش نگاه کرد و آهسته گفت:

«دیروز که از شما جدا شدم، به سری زدم به مغازه بابام و چند تا نامه شو برایش ترجمه کردم. اونوقت بیرون اومدم که برم خونه، تو خیابون خلوتی، ماشین پیکانی جلوم پیچید و مجبورم کرد که پیاده شم.»

لرزه به تنم افتاد.

«برای چی؟»

«سه نفر از ماشین پیاده شدن. یکی شون هفت تیرشو به طرف من گرفت و گفت آگه سروصدا کنم، به تیر حروم می‌کته. منو سوار ماشینشون کردن و از شهر بیرون بردن و تو خیابون تا می‌خوردم منو زدن. آگه به کامیون باری از اونجا نگذاشته بود و فریادهای متونشسته بود، حالا رفیق عزیزت دیگه تو این دنیا نبود. وقتی راننده و کمک راننده از کامیون بیرون اومدن، اونا منو ول کردن و فرار کردن.»

«کی‌ها بودن؟ امنیتی‌ها؟»

«فهمیدم. گنده و چهارشونه بودن، از اون زنبور نخمی ها.»

«حتماً رد ماشینتو از بهشت زهرا گرفته بودن.»

«نه، فکر نمی‌کنم ارتباطی با قضیه مهدی داشته باشه. یکیشون گفت اگه بابات پول زیادی داره چرا نمیاره بده به ما. آخه دیروز فهمیدم بابام هم بعله. بابام هم به آدم‌هایی کمک می‌کنه و تو خط این حرف‌ها افتاده.»

«بابات؟»

«آره، تا حالا خبر نداشتم.»

«به کی کمک می‌کنه؟»

«نگفت به کی. حق با تو بود، انگار جریان‌هایی علیه اینا دارن فعالیت می‌کنن، بابامو هم کشیدن تو کار.»  
«بابای تو دیگه چرا؟ هر ماشینی که وارد می‌کنه...»  
حرفم را برید:

«اشتباه همه همین جاست. خیال می‌کنن هرچه درمیاره می‌ره تو جیب خودش. باور کن بیشتر شو می‌مُلفه. امروز فهمیدم که از دست اینا خیلی کفریه. می‌گفت هرچه آدم درمیاره باید دو دستی تقدیمشون کنه. از پایین تا بالا تلکه اش می‌کنن. می‌گفت تا اینا هسن، آدم تأمین جانی و مالی نداره.»

«چرا سراغ خودش نرفتن؟»

«والله، چه می‌دونم. شاید برای اینکه خیلی پیره. ممکن بود به جاش عیب کنه یا اتفاقی بیفته و گند قضیه بالا بیاد. آخه پیش آدم‌های حسابی و ملی گراها ارج و قرب داره، به اصطلاح لوله‌نگش آب ور می‌داره. منو به جای اون کتک زدن تا مثلاً هشداری بهش بدن.»

«رژیم قاطی کرده. می‌گیرن، می‌زنن، می‌کشن. دانشگاه شلوغه. اگه غلط نکنم به چیزهایی داره تو این مملکت اتفاق می‌افته.»

«هرچه می‌خواه اتفاق بیفته، من هیچ علاقه‌ای بهش ندارم؛ این میون بدطوری گیر افتادم. من می‌ترسم.»

از تو آینه به پشت سرش نگاه کرد:

«آرامش زندگیم بهم خورده، حال خودمو دیگه نمی‌فهمم.»

صدایش گرفته و خسته بود.

«زیاد فکر کنی پیر می‌شی.»

«مادر... بدطوری منو مالوندن. همه تنم درد می‌کنه.»

«می‌خوابیدی خونه، استراحت می‌کردی.»

«دیروز و امروز همه‌اش خوابیدم. باخودم کلنجار می‌رفتم. می‌خواستم برم به سی‌خودم و کاری دیگه به کار شماها نداشته باشم اما دیدم دیگه فایده‌ای نداره، از اول باید حسابمو از شما جدا می‌کردم، حالا دیگه دیر شده. صحبت به سال-دو سال که نیست، صحبت چند سال دوستیه.»

برگشت و به صورت من نگاه کرد:

«دیروز که از شما جدا شدم، احساس غریبی داشتم، انگاریه چیزی گم کرده‌ام. دیگه دیر شده.»

«چی دیر شده؟»

«اینکه برم به سی‌خودم و دور شماها رو خط بکشم. وقتی از شماها جدا شدم از خودم بدم اومد. دیدم نمی‌تونم... نمی‌شه لامسب.»

خندیدم: «چی نمی‌شه؟ نمی‌شه راحت بلمبونی و راحت...»

«اینقدر اذیتم نکن کمال، این جور ی نگاهم نکن. بذار حرفمو بزنم. می‌دونم بدجوری به شما فلان فلان شده‌ها انس گرفتم. دیشب بد خوابیدم، هی از این پهلویه اون پهلوی بیچاره شدم. درد و ذوق و ذوق تنمو فراموش کرده بودم. به حالی داشتم که خوابو از چشم هام می‌گرفت.»

جلو چراغ قرمز ایستاد:

«بین چی می‌خوام بگم؟ شنیدن اینکه فلانی رو کشتن و این طور شد

و اون طور شد به چیزیه و آدم از نزدیک ببینه رفیقش تو گور می‌کنن به چیز دیگه. دیشب همه اش مهدی جلو چشم هام بود، قیافه اش، خنده هاش... بیچاره ام کرد. انگار داشت باهام حرف می‌زد.»

دستمالی از جیب بیرون آورد و به چشم هاش کشید:  
«دیروز وقتی کفن مهدی رو، تو گور از رو صورتش کنار زدن، صورتش آروم آروم بود. حتی جون تو، آگه بخوام دروغ بگم، به نظرم رسید داره بهم لبخند می‌زنه. دیشب لامسب همه اش... همه اش...»  
چراغ سبز شد. ماشین دوباره به حرکت افتاد:

«خلاصه اش، دیدم فایده نداره خودمو کنار بکشم، آتش نخورده، دهنم سوخته. ممکنه حتی کنار کشیدنم اونارو بیشتر به من بد گمون کنه. بعد از جریان دیروز فهمیدم که تو این مملکت هیچ قانونی نیست که شکسته نشه، یعنی آدم هیچوقت نمی‌تونه مطمئن باشه که کاری به کارش ندارن و فردا به بدبختی و گرفتاری براش درست نمی‌کنن. چرا باید به جای بابام و به حساب دیگران من کتک بخورم؟ اینه که به خودم گفتم هرچه می‌خواد، بشه. تاحالا با شما بودم و از این به بعد هم با شما می‌مونم. این جواری راحت ترم.»

برگشت و به دوروورش نگاه کرد و با حرص از ماشینش که نمی‌خواست به او راه بدهد، جلوزد. چیزی نمانده بود که عابر پیاده‌ای را زیر بگیرد.

گفتم: «کمی آروم‌تر، چه خبره؟»

سرعت ماشین را کم کرد:

«دست خودم نیست. اعصابم خورده. وای چه لبخندی، من پوست

کلفتو، داغون کرده چه برسه به شما.»

گفتم: «دیروز احمدو از خودت رنجوندی.»

«می‌دونم، می‌گم تو رو خدا اون هم کار بود که کرد؟ تو بگو این هم

طریقه مبارزه است؟ دیوونگی محض بود.»

«درسته، کار درستی نبود اما با اون حال و وضعی که اون داشت، تو باید بیشتر رعایتش می کردی.»

«آره، کمی زیاده روی کردم، اختیار از دستم، دیگه دررفت. آخه ممکن بود برای همه ما دردسر درست کنه.»

«احمد حالت عادی نداشت.»

«کی حالش عادی بود مرد. من هم قاطی کرده بودم. راستش وحشت ورم داشته بود. هنوز هم می ترسم. من دل و جرات شمارو ندارم.»

«اینقدر نگو می ترسی، همه ما می ترسیم.»

از نوآینه به دوروورش نگاه کرد.

«چیه؟ خیال می کنی دارن تعقیبون می کنن؟»

«چرا دروغ بگم، آره فکر می کنم همه ما زیر نظرم.»

«ببین به فرض این طور باشه، مگه کاری از دست ما ساخته است؟ می تونیم جلوشونو بگیریم، ها؟»

«نه، نمی تونیم... واقعاً نمی تونیم.»

«پس سعی کن رفتارت عادی باشه و زندگی خودتو بکنی. امروز ظهر من هم مته تو خیالاتی شده بودم باور کن، دستپاچه شده بودم.»

برایش تعریف کردم که وقتی جزوه به دستم رسید، چه حالی داشتم. خیال می کردم همه متوجه من شده اند و با نگاه های مخصوصی بهم نگاه می کنند. هرکس دو - سه قدمی دنبالم می آمد، به نظرم می رسید دارد تعقیب می کند.

«می دونی، همه ما می ترسیم، اما نباید خودمونو بدیم دست ترس، نباید بذاریم فلجمون کنه.»

گوشه ای، جلو کافه نگه داشت.

کافه شلوغ بود. فرهاد را دیدم که تنها سر میزی گوشه کافه نشسته. داشت سیگار می کشید. وقتی ما را دید، رو صندلیش راست شد و دود سیگار را از دهانش بیرون داد. در قیافه اش حالتی بود که با دیدن ما از میان رفت، مثل موجی که رو صورتش بدود و از میان برود. تغییر حالت چهره اش چنان آشکار بود که خسرو آهسته گفت:

«خوب شد اومدیم. تنها نشه.»

وقتی به او رسیدیم، غرغرش بلند شد:

«چقدر، دیر اومدی. تا حالا کدوم گوری بودی؟»

«خوابم برده بود.»

«عجب، من اینجا داشتم تو خودم می جوشیدم و حضرتعالی خواب

تشریف داشتین.»

«اگه من نرفته بودم دنبالش، هنوز هم داشت هفت پادشاهو خواب

می‌دید.»

فرهاد خیره شد به خسرو، مثل اینکه تازه متوجه او شده:

«تو چت شده، زیر چشم هات چرا کبوده؟»

«باباش مشتش مالش داده.»

«کتک کاری کردین؟»

قیافه نگرانش به طرف من برگشت و آهسته پرسید:

«چیزی اتفاق افتاده؟»

«نه، چیزی اتفاق نیفتاده، می‌بینی که سرومرو گنده‌ام.»

نشستم. خسرو رفت دستشویی. فراموش کرده بود مثل همیشه به

خودش برسد. موهایش آشفته بود و سرووضعش نامرتب.

«چه خوابی کردم، مدت‌ها بود اینقدر راحت نخوابیده بودم.»

«بگو ببینم چی شده؟»

«همه چیز رو براهه، خیالت راحت باشه.»

اول از کتک خوردن خسرو برایش حرف زدم و بعد دو کلمه هم از

خودم گفتم. سعی می‌کردم راحت و عادی صحبت کنم.

در میان صحبت‌هایم می‌خندیدم انگار دارم ماجرای بامزه‌ای را

تعریف می‌کنم. فرهاد سر تکان می‌داد و به من نگاه می‌کرد. ساکت

نشسته بود و سیگار می‌کشید. وقتی حرف‌هایم را زدم آهسته گفت:

«حرومزاده‌ها.»

خسرو را دیدم که از میان میزها و صندلی‌ها به طرف ما می‌آید.

سرووضعش مرتب شده بود. می‌انگید و جلو می‌آمد. صندلی را کشید کنار

بخاری و هیکل گنده‌اش را روی آن انداخت و صدا زد:

«آق غلام... آق غلامحسین خان مه تا سیخ کباب با مخلفاتش، جون

مادرت زودتر برسونش، داریم از گشنگی نفله می‌شیم.»

فرهاد خندید: «مه تا سیخ کباب، مگه می‌خوای خودکشی کنی؟»

«از دیروز تا حالا نفهمیدم چی خوردم، اوضاعم ریخته بوده هم، جون  
شما بدجوری گه مرغی بودم.»

دود سیگار فرهاد را از جلو صورتش کنار زد:

«اینقدر سیگار نکش، احمد کو؟»

فرهاد گفت: «نمی‌دونم باز این پسره کجا رفته.»

«باز دست گلی به آب نداده باشه؟»

«دیشب اومد خونه ما خوابید. صبح که پا شدم، رفته بود.»

فرهاد آهسته گفت: «دیروز عصر سری زدم به مریم. دخترک نازنین

دلغونه. می‌گفت که مهدی دستش تو کار بوده.»

خسرو پرسید: «کار چریکی می‌کرده؟»

«مهدی چیزی بهش گفته؟»

«نه، مگه به ما چیزی گفته بود که به اون بگه؟»

«رو ما زیاد حساب نمی‌کرد.»

«حتمون بود، اصلاً ما رو داخل آدم حساب نمی‌کرد؛ شد به دفعه به

حرف هاش جدی گوش بدیم تا می‌اومد حرفی بزنه، تو ذوقش می‌زدیم که

باز آقا مهدی فیلس یاد هندسون کرده و می‌خواد از افکار مشعشانه رفیق

عزیزش، داداش داد سخن بده.»

گفتم: «هیچوقت هم به دل نمی‌گرفت فقط می‌خندید و می‌گفت

الکی خوش‌های خدا، شتر در خونه شما هم می‌خوابه.»

«وقتی می‌دید که ما جز به کاه و جو خودمون به چیز دیگه‌ای فکر

نمی‌کنیم، چی داشت بهمون بگه؟»

خسرو گفت: «پس مریم از کجا فهمیده؟»

«اون دخترک متصدی ماشین، دیروز رفته دیدنش و گفته مهدی

جون اونو نجات داده. رفته بوده که از مریم خدا حافظی کنه. گفته گذرنامه

گرفته و می‌خواد بره خارج. می‌ترسیده که دوباره بیان سراغش. پدرش

اصرار داشته هر چه زودتر اونو بفرسه بره. برای مریم تعریف کرده، اون روز صبح نرفته اداره، اما به مهدی سپرده به جاش امضایی بندازه. هرازگاهی که از اداره جیم می‌شدن، به جای هم امضا می‌کردن. اما اون روز مهدی برخلاف همیشه به جاش امضا نکرده. دخترک گفته اگه دفتر و به جاش امضا کرده بود، کلک اون کنده شده بود. گفته ظهر که رفته اداره، از همه چیز خبردار شده و به مهدی کمک کرده تا اعلامیه هارو از اداره آوردن بیرون و به به جوون سبزه عینکی تحویل دادن. دخترک دیگه برنگشته اداره. وقتی اونو می‌گیرن، بهشون گفته اصلاً اون روز نرفته اداره. انگار می‌رن و دفتر حضور و غیابو می‌بینن و حرفشوباور می‌کنن. گفته به بی احتیاطی باعث لورفتن اونا شده. برای این گیر افتادن که از نوع ماشین تکثیر اداره اونا، فقط چند تا بیشتر تو اداره ها نبوده و حروف مخصوصش، باعث شده که خیلی زود ردشونو پیدا کنن. گفته این مطلبو وقتی گرفتنتش فهمیده، قبلاً اصلاً به این موضوع توجه نداشته.»

کافه شلوغ تر شده بود. فضا را دود سیگار پر کرده بود. مریم را دیدم که از میان میزها به طرف ما می‌آمد. تکان خوردم. مهدی هم داشت پشت سرش می‌آمد با همان لباس سیاه یک تیغ که همیشه دوست داشت پوشد. قامت بلند و موهای سیاه پرپشتش، چشم‌ها را می‌گرفت. مریم را جلو انداخته بود و پشت سرش می‌آمد. قیافه‌اش برخلاف همیشه تلخ و غمزده بود. عاقل مردی هم پشت سر آن‌ها بود. نزدیک تر که شدند، احمد را شناختم که در لباس سیاهش، به مهدی شبیه شده بود. عاقل مرد، پدر مریم بود.

تو خیابان، جلو بازارچه، از اتوبوس پیاده شدم. مسجد تو بازارچه بود. بازارچه شلوغ بود. می آمدند و می رفتند، اتبوهی بی نام، مردم فقرزده و درمانده وزیر «تیغ» و وحشت زده.

چند ماه پیش، نیمه های شب، با صدای جیغ از خواب پریدم. زنی داشت جیغ می کشید و کمک می خواست. طنین صداش، خاموشی را پوست می کند و پاره پاره می کرد. شب تاریک بود. پنجره را باز کردم. سایه های گریزانی در ساختمان روبرو دیدم. چراغی روشن شد. در نور خیره اش زنی با موهای آشفته و نیم برهنه تو ایوان پیدا شد. بعد زن از تو ایوان عقب عقب به اتاق رفت و چراغ خاموش شد.

سرها از پنجره ها بیرون آمده بود. صدای جیغ زن بریده بود.

زنی پرسید: «چی شده؟»

مردی خم شد و تو کوچه را نگاه کرد. صداش در کوچه پیچید:

«کی بود جیغ می‌زد؟»

کسی به او جواب نداد. کویچه تاریک و خاموش بود. طنین صدای زن در گوش هام مانده بود، انگار هنوز هم ناتوان و لرزان، از دور شنیده می‌شد، انگار موجود زنده‌ای بود که در خاموشی سرد شب، داشت می‌مرد. چشم‌های خواب‌آلودم را مالیدم و به تاریکی انبوهی که رو ساختمان روبرو افتاده بود، خیره شدم. آسمان گرفته و ابری بود. پنجره‌ها یکی یکی بسته می‌شد. چراغ‌ها خاموش می‌شد. خاموشی سرد شب، دوباره رو همه چیز می‌افتاد.

برگشتم به رختخواب. گیج بودم. حالت کسی را داشتم که از چیزی خبر دارد و می‌ترسد به آن فکر کند، می‌خواهد آن را فراموش کند. زیر لحاف داشتم می‌لرزیدم. تصویر زن نیم برهنه آشفته مواز جلو چشم هام نمی‌رفت.

فردا خبر شدیم که ریخته بودند توخانه یکی از همسایه‌ها. پنجره‌ها را شکسته بودند و داخل خانه شده بودند. زن فقط توانسته بود، خودش را به ایوان برساند و کمک بخواهد. او را با شوهر و دو تا پسرش برده بودند. چند نفری از پشت پنجره آن‌ها را دیده بودند اما جرأت نکرده بودند حرفی بزنند. می‌گفتند:

«پنج نفر بودن. اسلحه‌هاشون رو به مرد و زن گرفته بودن. اونارو سوار ماشین کردن و بردن.»

شب گذشته پدر مریم با حالت افسرده‌ای می‌گفت:

«اوضاع غریبه. همه معیارهارو بهم ریختن، معیارهایی که آدم باهاشون زندگی کرده، بزرگ شده، حالا به مسخره گرفته شده.»

آرنج هاش را به میز تکیه داده بود و انگشت هاش، جلوصورتش به هم گره خورده بود. با صدایی آرام و شمرده حرف می‌زد:

«هیچ چیز، سر جای خودش نیست، همه چیز بهم ریخته. آدم می‌بینه

ارزش های انسانی زیر پا گذاشته می شه...»  
گفتم: «اینها ارزش های انسانی سرشون نمی شه.»  
پدر مریم سرش را تکان داد:  
«درسته اما تا کی می خواد این وضع ادامه پیدا کنه؟»  
فرهاد گفت: «نفس شوم استعمار به هر کشوری خورده، همین  
سرنوشت پیدا کرده.»

خسرو گفت: «تا بوده همین آتش بوده و همین کاسه.»  
انگشت هاش میز را می خراشید و باز و بسته می شد و نگاهش تو کافه  
می گشت، انگار منتظر بود که تو کافه بریزند و همه را با خودشان ببرند.  
پدر مریم گفت: «این همه جوون دارن خودشونو به آب و آتش می زنن  
و کشته می شن و آدم گاهی از خودش می پرسه این از خود گذشتگی ها  
فایده ای هم داره یا نه.»

فرهاد گفت: «نمی دونم فایده داره یا نه، شاید درست نباشه حالا  
درباره اش قضاوت کنیم اما اصل اینه که باید بینیم مردم از شون حمایت  
می کنن یا نه.»

وقتی خبر شدیم که حال مریم خوب نیست، بلند شدیم و رفتیم  
خانه شان. دخترک آب شده بود. روزهای خوب، روزهای بد، زندگیش  
را به بازی گرفته بودند. یک روز از شنیدن خبرهای خوش، سر حال بود و  
روز دیگر از خواندن خبرهای روزنامه، بد حال می شد. کار دخترک  
بیچاره ساخته شده بود. چه حالی داشت، چه رنگ و قیافه ای. فرهاد  
سرزنشش کرد:

«چه خبرته مریم؟ مگه تنها توبه این مصیبت گرفتار شدی؟ مگه چی  
شده دختر؟»

دانه های اشک به صورت مریم غلتید.  
پدرش گفت: «نه خواب داره نه خوراک. همه اش فکر و خیال.»

فرهاد نشست باهاش صحبت کرد. آنقدر باهاش حرف زد تا صورت دخترک باز شد و لبخند زد. بلند شد برای ما پیانوزد. پدرش خوشحال شده بود:

«بیشتر به ما سر بزنین. مریم از دیدن شماها خوشحال می‌شه.»  
احمد گفت: «ورش دارین از خونه بیارینش بیرون. نذارین تو خونه بمونه و بشینه هی فکر و خیال کنه. ما بیشتر شب‌ها، تو کافه جمع می‌شیم، بیاین پیش ما.»

گفتم: «فردا شب بیاین با ما شام بخورین.»

خسرو گفت: «خیلی خوشوقت می‌شیم.»

فرهاد گفت: «کاری می‌کنیم تا شاپرک خانم، غصه هاشو فراموش کنه. چه قیافه‌ای بهم زده، نیگاش کنین. خجالت نمی‌کشی دختر؟»  
آن شب رفته بودند خانه علی خان. از پیش او که برگشته بودند، احمد آورده بودشان به کافه. کافه شلوغ بود. خسرو از جا پرید و جای خود را کنار بخاری به دخترک لرزان و سرمازده داد. صندلی دیگری آورد و پدر مریم رو آن نشست و غلامحسین را صدا زد.

پدر مریم گفت: «ما به چند دقیقه‌ای بیشتر مزاحم نمی‌شیم.»

احمد گفت: «به اصرار من تشریف آوردن. فکر کردم... فکر کردم آگه... دلشون می‌خواست بدونن کمال...»

به مریم نگاه کرد و ساکت شد. اوراق شده بود. به زور خودش را سرپا نگه می‌داشت. برایش صندلی گذاشتم، نشست. هنوز به مریم نگاه می‌کرد. تو صورت مریم آنقدر غصه جمع شده بود که دلم گرفت.

پدر مریم گفت: «منظورتون اینه که فعلاً این کارها چندون کارساز نیست؟»

احمد گفت: «یعنی باید صبر کنیم تا هزار و سیصد و پنجاه و پنج سال دیگه مردم ازشون حمایت کنن؟ چرا نباید ما هم مثه خیلی از

کشورها، جهشی به جلو داشته باشیم، چرا باید بشینیم و منتظر بمونیم؟»  
خسرو گفت: «حالا مگه مجبوری داد بزنی. نمی‌تونی کمی یواش‌تر  
حرف بزنی پسر؟»

فرهاد با لحنی خسته و آزرده گفت:  
«من نگفتم بشینیم و منتظر بمونیم، برعکس من معتقدم هر کی در هر  
مقام و وضعی تعهدی داره.»  
خسرو پرسید:

«این تعهد چیه؟»

اتگشت‌هاش همان‌طور میز را می‌خراشید و باز و بسته می‌شد، اتگار  
می‌خواست چیزی را از روی میز جمع کند.  
فرهاد از سر لیوانش نوشید:

«وقتی منو بردن بازجویی تا مدت‌ها گیج بودم و نمی‌فهمیدم که  
عذرخواهی اینا، از اینکه منو از کار اداره‌ام بازداشتن، چه معنی داشت.  
یه روز یکی از کارمندهای «حفاظت» بهم گفت درباره کارت از ما  
سؤال کردن و ما جواب مساعد دادیم. تازه شستم خبردار شد که دستگاه  
نسبت به کارمند جماعت چقدر حساسه.»

احمد گفت: «عجیبه، درباره من هم از مدیر کل مون سؤال کرده  
بودن. مدیر کلمون بهم گفت از کارت اظهار رضایت کردم، پس بگو...»  
فرهاد میان حرفش دوید:

«نکته همین جااست، می‌دونین؟ من همیشه سعی کردم تو کارهای  
اداری خیلی درست و جدی باشم. هیچوقت فکر نکرده بودم که جدی  
بودن من، به نفع چه کسی تموم می‌شه. بهشون خدمت کرده بودم و برای  
همین بود که ازم معذرت می‌خواستن. حالا می‌فهمم باید چیکار بکنم.  
باید کارموطوری بکنم که دیگه خدمت به اینا نباشه، البته بی آنکه گزکی  
دستشون بدم. دوستی تعریف می‌کرد که متن‌های درسی رو تهیه می‌کرده و

سمی می‌کرده تا اونجا که ممکنه هرجا واژه «حاکم و والی» می‌اومده،  
تغییرش بده و به جاش «ظالم» بذاره.»  
خسرو خندید:

«اینا پسر، دلخوشکنکه. با این چس و فس قبر بابا بسه نمی‌شه.»  
فرهاد هیکل چاق و سنگینش را رو صندلی جا به جا کرد:  
«درسته، اما خودش به کاریه. دست کم، به کاری علیه اینا کرده.  
می‌دونی اصل اینه که احساس انکار با اینارو، تو خودت زنده نگه‌داری تا  
به موقع بهشون ضربه بزنی. تویه فیلم دیدم اسیرهای فرانسوی مجبور شدن  
درخت هارو، برای آلمانی‌ها اره کنن اما به جای اره کردن درخت‌ها،  
صدای اره کردنو از دهنشودر می‌اوردن تا آلمانی‌ها متوجه نشن که اونا  
براشون کار نمی‌کنن، ما هم باید صدای کار کردنو در بیاریم.»  
گفتم: «اتفاقاً برعکس، روزی که اومده بودن سراغ من، گفته بودن  
ما کاری به این نداریم که درست درس می‌ده یا نمی‌ده، مست میاد سر  
کلاس یا نمیاد، درست کار کردن من، اصلاً براشون مطرح نبوده.»  
فرهاد سیگاری آتش زد:

«مورد تو، مورد ما نیست. تو درس می‌دی. برای اینا بهتره که  
بچه‌ها، گاو از مدرسه بیان بیرون تا اینکه چیزی حالی شون بشه. تو  
برعکس باید خیلی هم تو کارت درست و جدی باشی.»  
خسرو شانه بالا انداخت:

«با این چیزها، کاری پیش نمی‌ره. من که فکر نمی‌کنم هیچوقت  
چیزی تو این مملکت عوض بشه. شما ببخودی امیدوارین.»  
گفتم: «اگه امیدوار نباشیم دخلمون اومده، اینا باید به روز بترکن.  
این وضع نمی‌تونه زیاد دوام بپاره.»  
پدر مریم با چشم‌های مهربانش نگاهم کرد و سرش را تکان داد:  
«درسته، من هم امیدوارم. داره همه چیز رو هم می‌ریزه. نارضایی‌ها

تبدیل شده به بیزاری. آگه غیر از این بود تعجب داشت. آدم آگه خودشو هم بگشه با اینا نمی‌تونه تویه جوال بره. با اینا آدم احساس آرامش نمی‌کنه.»

احمد گفت: «صحبت از احساس آرامش داشتن و نداشتن نیست، صحبت بر سر اینه که تو این فضا آدم نمی‌تونه نفس بگشه.»

خسرو برگشت و به آدم‌های تو کافه نگاه کرد. سروصدا کافه را پر کرده بود. رو میزها پر از غذاهای نیم خورده و بطری‌های خالی بود. از هر میزی صدایی بلند بود. دهان‌ها باز و بسته می‌شد. دست‌ها تکان می‌خورد، لب‌ها می‌جنیید، انگار هرکس می‌خواست زنده بودن خودش را نشان بدهد. هر بار که در کافه باز می‌شد، هوای سرد به درون می‌آمد و گرمی هوای کافه را می‌خورد. پاهام یخ کرده بود.

کنار قبر ایستاده بودم. صدای خاک را که رو مهدی می‌ریخت، می‌شنیدم. سرما از پاهام بالا می‌آمد. داشتم می‌لرزیدم، خاک صدای سنگینی داشت. هر بار که می‌ریخت، تپ‌تپ صدا می‌کرد. جلو چشم هام دو تا بیل بالا و پایین می‌رفت و دوباره صدای تپ‌تپ بلند می‌شد. علی‌خان سرش را بلند کرد و تو صورت من خیره شد: «کشتش، آقا کمال آخر کشتش.»

گفتم: «مادر من هم برادرشم. من هم داغونم.»

مادر گفت: «پرید، ور پرید. می‌خواسم برم براش خواستگاری.»

گفتم: «اتفاقیه که افتاده. دیگه از دست هیشکی کاری ساخته

نیست.»

مادر گفت: «هر روز که خونه می‌اومد، صدام می‌کرد: جوجه، جوجه

کجایی؟»

گفتم: «مادر من هم برادرشم، باید تحمل کرد... این جور که

خودتو می‌زنی...»

مادر گفت: «کشتش، من می‌دونم کشتش.»  
صدای خسرو را شنیدم. از جا بلند شده بود و می‌گفت:  
«من باید برم.»

دوباره با صدای بلندتری گفت:

«ببخشید. من باید برم، ببخشید.»  
فرهاد سرش را بالا آورد و نگاهش کرد:

«کجا؟ صبر کن با هم بریم.»

«نه، من باید زودتر برم.»

«چی شده؟ حالت خوب نیست؟»

«خویم. به بابام قول دادم زودتر برم خونه.»

خداحافظی کرد و به طرف در کافه راه افتاد. به در کافه که رسید،  
برگشت:

گفتم: «چی شد؟ چرا برگشتی؟»

«می‌دم، مجبورم برم. اگه دیر برم پیرمرد خیالاتی می‌شه.»

به فرهاد و پدر مریم که گرم گفت و گو بودند، نگاهی انداخت و

آهسته گفت: «توبا من نمیای، نمی‌خوای بری خونه؟»

رنگش پریده بود و به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد.

«نه، زوده. تو چت شده؟»

«چیزیم نیست، این... این... لامسب...»

دست هاش را در هوا تکان داد و حرفش را خورد و دوباره در حالیکه  
می‌شلید به طرف در کافه راه افتاد و پیش از آنکه بیرون برود، برگشت و به  
پشت سرش نگاه کرد.

غلامحسین و وردستش به این طرف و آن طرف می‌رفتند. غلامحسین  
بشقاب‌های غذا را روی میزها می‌گذاشت و در بطری‌ها را باز می‌کرد.  
وردستش با سروصدا بشقاب‌ها و بطری‌های خالی را توی سینی می‌چید و به

آشپزخانه می‌برد. در چشم‌های مشتری‌ها هنوز برقی از هوشیاری دیده می‌شد اما صدای خنده‌ها و صحبت‌ها بیش از حد بالا رفته بود. دود سیگار فضای کافه را پر کرده بود. احمد لهیده و خسته رو صندلیش افتاده بود و به حرف‌های فرهاد گوش می‌داد.

فرهاد از مصاحبه تازه سارتر حرف می‌زد:

«سارتر روشنفکرهای کلاسیک می‌کوبه. منظورش از روشنفکرهای کلاسیک تنها نویسنده‌ها نیست، همه صاحب‌های مشاغل علمی مثلاً دکترها و مهندس‌ها هم هست. می‌گه این‌ها همه اش حرف می‌زنن و غرغر می‌کنن و شاید چیزهایی هم از وضع نابسامان جامعه بنویسن چون وجدان ناخشنودی دارن اما دلشون می‌خواد سوسنات خودشون همیشه برقرار باشه و وضع ممتازشون همیشه حفظ بشه.»

احمد گفت: «سارتر خودش هم به پا روشنفکر کلاسیکه.»

پدر مریم گفت: «اینجا هم همین وضع برقراره. من خیلی از همین آدم‌ها رو می‌شناسم که بیشتر در اومدشون حاصل همین آب گل آلوده اما همیشه غر می‌زنن و ناراضی هستن، شاید همانطوره که جناب سارتر می‌گه این‌ها هم وجدان ناخشنودی دارن.»

چشم افتاد به مریم؛ انگار اصلاً تو کافه نبود. کنار بخاری کز کرده و نشسته بود. در آن سروصداها و قیل و قال‌ها و خنده‌ها و فریادهای مستانه، کسی متوجه او نبود. داشت آرام آرام گریه می‌کرد.

پیرمردی رو صندلی کنار در مسجد نشسته بود. جوانکی عینکی کنارش ایستاده بود و داشت نوشته روی در مسجد را می‌خواند. صدای قدم‌های مرا که شنید، برگشت و به من نگاه کرد و با قدم‌های تند از طرف دیگر کوچه رفت. به نظرم قیافه اش آشنا آمد. بارانی رنگ و رو رفته و کهنه‌ای پوشیده بود و کلاه لبه‌داری به سر گذاشته بود.

پیرمرد گفت: «آقا ختم افتاده خونه آقای دکتر خاتمی. از همین

طرف برین، کوچه سوم، در پنجم.»

به در مسجد کاغذی چسبانده بودند و رو کاغذ با جوهر سیاه نوشته بودند که مجلس ترحیم در خانه آقای دکتر خاتمی برگزار می شود و نشانی خانه دکتر خاتمی را داده بودند. راه که افتادیم، دوباره جوانک عینکی را دیدم که سر کوچه برگشت و به من نگاه کرد. یکدفعه او را شناختم. «داداش» بود. همان جوانک ریزه میزه دوست مشترک مهدی و دکتر حبیب. چطور اول او را نشناخته بودم؟ با قدم های بلند خودم را به کوچه رساندم اما از او اثری نبود. کوچه به خیابان سر در می آورد. تو خیابان هم او را ندیدم. آب شده بود و تو زمین فرو رفته بود.

دکتر خاتمی شوهر عمه مهدی بود. یکی - دوبار او را تو خانه مهدی دیده بودم. از همان روشنفکرهای کلاسیکی بود که سارتر از آن‌ها نام برده بود. گذشته از وکالت، خرید و فروش زمین هم می‌کرد. خانه می‌خرید و می‌فروخت. می‌گفت یکبار خانه‌ای خریده و یک هفته بعد آن را فروخته و سودی که برده برابر با کل درآمد یکساله دفتر حقوقیش بوده.

در خانه باز بود. صدای قرآن از تو اتاق می‌آمد. ساختمان، کنار در خانه بود و حیاط، بزرگ و پر درخت، پشت ساختمان. درخت‌های بی‌برگ و خاکستری رنگ را دیدم. می‌لرزیدند. سردم شده بود. از چند پله جلو ایوان بالا رفتم. جلو در اتاق علی خان را دیدم. کنارش دکتر خاتمی و چند نفر دیگر ایستاده بودند. پدر مریم رو صندلی در مدخل اتاق نشسته بود. جلو علی خان که رسیدم، پلک چشم چپش روهم خوابید و بعد نگاهش برگشت به طرف پایین اتاق. معلوم بود که آنجا هستند، معلوم بود

که همه جا مثل خرمگس ولو شده اند.

اتاق بزرگی بود. صندلی ها و میزها را تو اتاق چیده بودند. رو میزها میوه خوری ها و ظرف های حلوا و خرما را گذاشته بودند. جایی را انتخاب کردم که بتوانم راحت نگاهشان کنم. همان طور داشتم می لرزیدم. پیرمردی یک فنجان قهوه جلوم گذاشت. که این طوی، جلو مجلس ترحیم را گرفته بودند. تو خانه بیشتر می توانستند مردم را زیر نظر بگیرند یا ترسیده بودند که باز خبری شود؟

نگاهشان کردم؛ داشتند سیب پوست می کنند. یکی شان همانی بود که ناشیانه سیگار می کشید، جوانک لاغر و سیه چرده. دیگری را ندیده بودم، چهارشانه و بد پک و بیوز بود. چشم های ریزش زل زده بود به در اتاق و انگار چیزی زیر لب به جوانک می گفت. جوانک به او نگاه می کرد و سر تکان می داد.

قهوه داغ و خوش طعم بود. تا آخر نوشیدمش. حس کردم که حالم دارد بهتر می شود. کنارم مرد جوان خوش چشم و ابرویی نشسته بود و با تسبیح کهربایی خود بازی می کرد. دانه های تسبیح از میان انگشت هاش رو هم می افتاد و صدای خشکی می کرد. کت و شلوار گل و گشادی پوشیده بود. پوتین سیاه و بد ریختی پاش بود. پوست میوه هایی که خورده بود، جلوش کود شده بود. نگاهش به صورتم زل زد:

«می گن جوونمرگ شده.»

نگاهش کردم. برق تند چشم هاش دلم را زد:

«کی؟»

«همین، همین جوون بیچاره رو می گن جوون، جوون ور پریده.»

«آره، جوون، جوون ور پریده.»

«مرض بدی داشته؟»

«آره، این جووی می گن.»

احمد را دیدم که کنار بخاری نشسته بود، همان کت و شلوار سیاه شب پیش تنش بود و قیافه اش همان طور تکیده و وارفته بود. گفته بودیم که امروز نیاید. ممکن بود کسی او را سر قبر دیده باشد و پیرایش دردمری درست شود. فکر کردم کار درستی کرده که آمده. کار بسیار درستی کرده بود که به حرف های ما گوش نداده بود. هر چه عادی تر باشی بهتر می توانی کار خودت را بکنی. دوستان مهدی را می شناختند. از همه چیز مان خبر داشتند. اگر بعد از ماجرای دیروز یکی از ما پیداش نمی شد، به او مشکوک می شدند.

صدای قرآن دوباره بلند شد. قاری ها دو نفر بودند. یک پسر بچه چهارده - پانزده ساله و یک پیرمرد عینکی و عمامه به سر. صدای فرسوده و از حال رفته این یکی که بلند می آمد، صدای تند و تیز پسرک بلند می شد. بالای اتاق بخاری بزرگی می سوخت. هوای اتاق گرم و خفه بود. زردی بیرنگ آفتاب رو شیشه پنجره ها ریخته بود. از اتاق کناری صدای گریه زن ها می آمد.

پیرمرد قاری هنوز دوباره شروع نکرده بود که چند نفر از جا بلند شدند. سر قبر مهدی آن ها را دیده بودم. از نزدیکان علی خان بودند، مردانی بلند بالا و چهارشانه. دور علی خان حلقه زده بودند و با او آهسته حرف می زدند. علی خان بالای قبر مهدی نشسته بود و دستمال پیچازیش را جلوی صورتش گرفته بود. دستمال که کنار رفت، صورت سخت علی خان را دیدم. نگاهش خیره شد به آن ها. آنوقت متوجه نگاه سوزان آن ها شدم، چه چشم هایی، انگار تو کاسه چشم می سوختند و شعله می کشیدند. یکی از آن ها سرش را خم کرده بود و آهسته به علی خان چیزی می گفت و دیگران سرشان را به تصدیق تکان می دادند. علی خان به آن ها نگاه می کرد و ساکت بود. آنوقت همان کسی که حرف می زد، جلوی علی خان زانو زد و دست او را بوسید و دیگران هم زانو زدند و دست علی خان را بوسیدند،

مثل این بود که با بوسیدن دستش، عهد و پیمانی با هم می گذارند. چشم هاشان همان طور توکاسه چشم می سوختند و شعله می کشیدند.

نگاهم بی اختیار برگشت به طرف پایین اتاق. یکه ای خوردم. مردک بد پک و پوز داشت با چشم اشاره هایی می کرد و نزدیکان علی خان را نشان می داد. نزدیکان علی خان جلو در اتاق ایستاده بودند انگار به علی خان آهسته چیزی می گفتند. علی خان سرش را تکان می داد. مرد خوش چشم و ابرو از جا بلند شد. تسبیح کهربایی خود را در جیب گذاشت و به دنبال مردان بلند بالا از اتاق بیرون رفت. چند نفر دیگر هم رفتند. دور و ورم خالی شده بود. فرهاد و خسرو با هم تواتاق آمدند. مثل بچه های گم شده، گیج گیجی می خوردند. چشمشان که افتاد به من، راهشان را کج کردند و به طرف من آمدند و کنار من نشستند. فرهاد آهسته پرسید:

«احمد... احمدو ندیدی؟ از صبح که از خونه بیرون اومده، برنگشته.»

«اوناهاش، کنار بخاری نشسته. پیش از من اومده بود.»

فرهاد گفت: «این بچه ممکنه آخرش کار دست خودش بده.»

خسرو با صدای خفه ای گفت:

«بفرمایین کار دست همه.»

«تا همین الان یکیشون درست سر جای شما نشسته بود. دنبال قوم و خویش های علی خان راه افتاد و رفت.»

فرهاد به دور و ورش نگاه کرد:

«بهتر نبود تو خونه می موند و به امروز بیرون نمی اومد. حرف گوش نمی کنه.»

«اتفاقاً کار درستی کرده که اومده. این جوهری طبیعی تره، ما اشتباه می کردیم.»

فرهاد برگشت و نگاهم کرد.

«دوتا شون رو بروی شما، پایین اتاق نشسن. یکیش همونیه که صبح جلو مسجد ایستاده بود. اگه احمد نمی اومد ممکن بود نظرشونو جلب کنه. اینا دیگه مارو خوب می شناسن.»

رنگ از صورت خسرو پرید. زیر چشمی به آن ها نگاه کرد، کلمات بیخ گلویش غلت خورد و بیرون آمد:

«چه خوب... خوب کردم اومدم. می خواسم نیام. امروز همه اش خیال می کردم دنبالم هستن و تعقیب می کنن. بابام می گفت چند روز از خونه فرو بیرون.»

سرو کله دکتر حبیب هم پیدا شد. جلو علی خان که خم شد، علی خان صورتش را بوسید. پالتو سیاهی پوشیده بود. موهای سیاه و پر پشتش آشفته بود.

دکتر حبیب می گفت: «همیشه داداش می گفت دلیل اصلی عقب موندگی کشورهایی نظیر ما، استعمار؛ بهره ای که امپریالیست ها از کشورهای جهان سوم گرفتن و هنوز هم می گیرن مانع پیشرفت اجتماعی و سیاسی ما بوده و باعث عقب موندگی ما شده. فرهاد هم همین عقیده رو داره، اما من معتقدم ریشه گرفتاری ما از عقب موندگی اقتصادی. وقتی ما می تونیم خودمونو جلو بندازیم که سیاست رشد و توسعه رو در پیش بگیریم.»

گفتم: «دکتر این ها همه درست. شاید در عقب موندگی ما دخالت داشته باشن، اما عامل اصلی عقب موندگی ما نیستن. تا ما کله مون به کار نیفته، تا فرهنگ سیاسی و معنوی این مردم بالا نره، هیچ چیزی تو این مملکت تغییر نمی کنه و هیچوقت این مملکت پیشرفت نمی کنه و ما همین طور عقب مونده می مونیم. اگه همه درآمد نفت در اختیار صالح ترین آدم ها هم قرار بگیره، باز هم اگه بخواد خیلی ساده می تونه از بی فرهنگی مردم استفاده کنه و همه درآمد نفتو برای سرکوب اونا به کار ببره.

گرفتاری ما از عقب‌موندگی اقتصادی نیست، از بی‌فرهنگی مونه. «  
دکتر حبیب با قدم‌های محکم پیش آمد و بالای اتاق نشست. به  
دنبالش عده‌ای آمدند. آقای مدیر در میان آن‌ها بود. همان نزدیک در  
جایی پیدا کرد و نشست و نگاهش تو اتاق گشت و مرا دید. سرم را برایش  
تکان دادم.

اتاق پر شده بود و عده‌ای جلو در ایستاده بودند. نفهمیدم عماد از کجا  
پیداش شد. وقتی او را دیدم که داشت به طرف ما می‌آمد. همان قیافه  
جلو مدرسه را به خودش گرفته بود. فقط لبویی تو دستش نبود که گاز  
بزند. کنار من و فرهاد نشست. پرتقالی از تو میوه‌خوری برداشت.

«عجب پرتقال‌هایی! چه عطری داره لامسب. به نقد سیصدتاش  
حاضر شد و به دست مستحق هاش رسید.»

پلک چشمش روهم خوابید. ناخن هاش تو پوست پرتقال فرو رفت:  
«چرا میل نمی‌کنی؟ پرتقال شمالیه، پر آبه. بقیه اش هم تا فردا عصر  
فروخته می‌شه. دیگه از این جنس‌ها ندارین؟»  
فرهاد پرتقالی برداشت:

«منوبه هوس انداختین آقا عماد، بخوریم ببینیم راستی اینقدر  
تعریفیه؟ اشتهای منو تحریک کردین آقا عماد.»

عماد گفت: «ما همیشه حاضر به خدمتیم آقا کمال. خریدار هاش  
فراوونن. اگه باز هم تو اتبار موجود دارین، خریداریم، بازارش شیرینه...  
پرتقال‌های خوش طعمیه، خواستار خیلی داره.»

از بیرون صدای خنده و فریادهایی را شنیدم؛ سروصدای بچه‌هایی بود  
که از مدرسه مرخص شده بودند.

زندگی مثل جویباری زمزمه‌گر بود که اگر متوقف نمی‌ماند، به  
جویبارهای دیگر می‌پیوست و به سوی دریا می‌رفت.

صدای شیونی از اتاق کناری بلند شد. صدای مریم بود.

احمد از جا بلند شد و ما هم به دنبالش راه افتادیم. جلو علی خان که خم شدم، پلک چشم چپم را روهم گذاشتم و به دنبال بچه ها از خانه بیرون آمدم.

دود کباب بازارچه را پر کرده بود. مرد فعله ای کنار جوی آب نشسته بود و پاهای گل آلودش را می شست. دانه های آب، رو صورت سوخته و لاغرش می درخشید.

کلاغ ها با سرو صدا از بالای سر ما گذشتند. آسمان از نور خورشید آتش گرفته بود.

فروردین ۱۳۶۳

ویرایش تازه - مرداد ۱۳۶۹



